

کشیدم خطبنا می خوردانی و خود کاش
 سروکارم ز شیدائی برسوائی کشید
 بی درندیب دانا لطف و وقت من اول
 جوانمردی مجوی از سخله که سرخه دست
 قناعت پیشه من فزونی برین سب از
 بیارای ساقی هوشن بطنی زبان باقه پیش
 ز این دنیا پانصواری میسایا که می بینی
 ز این دنیا پانکلشن که چشم اطمین روشن
 ز این دنیا یار عنایانی پروای جادوگر
 که از کادوس کی برسی نهان صد غم ز
 زحی اب که بند چشم بنجاشین افشاش
 ولی حق و صتی مصطفی و بیایه هستی
 هنوز اندر مشیت بود پنهان نقش ما فیا
 شود شیر طاعت راز پهره آب ازیم آید
 بر اورنگ خلافت زبید انشا که کرد
 ز در بای خاخر قطره در با بیست نفا
 بخورشید آسمان را نیست چاکر کله
 بر آرد آستین با نخ کین چون عرو
 ز جنت هر که را جوشن نمهرت هر که
 مسیح ارکسوت خب تها در بر سیکردی
 فرو کی میون در ذات پی بردن خدایا
 بجان در کنت مردن من بر تو سپردن
 سری که ز پیر کرم نوبرون شد غنی از
 کسی که در کنت آرد بخت رو بدان
 خواه ای شیر بر آبر سخی و آسانی
 در این کشور بدین جواری خود ای پند
 بر راه کسب کوی تو دارم بر سر آن شوی

بطرف بچهره نادیدم سواد خطریکاش
 ز بس در کج تها فی بس بر دم بچراش
 ازان خوشتر که ساری از بی نا وقت
 بخون دل بیالائی میبلا پند و زوایش
 که این دنیا می ارزو یک منت حسدش
 که ناز می هر ام بر نواز دنیا و دورش
 نهان در زیر بر سخی صد او نکت بکاش
 که از کل که ز سبیل که ز سرین که ز کاش
 پانکیلی که شد مجنون قیل بر مر کاش
 و در از بیدیم کونی طمان در خاک میسای
 زحی با لبا که دارد دست آسایش
 که در عین حقیقت نیست فرق این
 که نقاش ازل در حسن خلقت بود
 که ز در سرخه با شیری که بدو پی سلماش
 از وجود مدد خاتم محمد بر با سلماش
 ز خورشید تا هر ذره خورشید ز خاش
 سبدن بار کاب ز رخسار با نعل بکاش
 بیفتد پور عمران اعصاب از کف میسای
 ندارد باک اگر بار د با بر جان با ش
 حق از پیر امین روح لکھی میگردیش
 که ه اشبات وحدت چون تو خدایا
 به از دنیا و اقبالش به از عجبی در وضویش
 بگوئی کاغذ طفلی بجانک از بچر کاش
 که میل از صحبت یوسف کشید کاش
 که مداح تو و آنکه حاسد جید پریشاش
 در اینوادی بدین ناری همین بجان کاش
 که بر پان بودم فرق کل از غار میسای

مسلمان کی ز کافر در جنت دیدن
 مرا از جنس ایمان هر چه قسمت شد از مرد
 بچوش سر ز کوش سر با جان از من شو
 تن از جان که شود عیب از شرف کاش
 که از پنا راحت هوس لب تر کند قی
 ز این دنیا همان کی کابی پروای ایمان
 ز این دنیا همین که کین که چشک کاش
 ز این دنیا آنکه سنا جملت از دون
 ز این دنیا کج افرا محنت در کج کاش
 ز خسرو که میجویانی بر آمد جان شیرش
 مسلم نیست ز اینوادی کی را خط کاش
 سانش عیبت پر کرافت بر چشک کاش
 ازان بر مترلات افرو تر آمد ز دنیا
 بدوش مصطفی نهاد پای بر جان
 بر در کرام جودش را چنین چون
 فلک را نبود آن شوکت که کرد کاش
 سواد خاتم صر مشفق بر موم اگر وقت
 شنش با تو آن شاهی که از داد و داد
 که اخذ خرج کردون روز کین در عرصه
 بیای تا یوسف بود ای مصطفی
 خدا را سجده بردن بر زان من کس
 عبادت کانی خب تو را آن آبرو نبود
 نند پا هر که بر خاک دست خورشید
 بدیای ثنابت شد شتاب آساکه ز
 ز بس در دمان هر ز پان شتابی
 ز پا اقدام ای دست غنی که شرم
 جهان تا ز کج بازی فکر انا زنا سار

ز جور زلف کافر کیش و چشم نامسلیش
 کنون زنده ام از جان نبودم وقت
 صدی که لائی فرق توان کرد و در کاش
 دل از جوع ار شود بر پاست از مرغ
 بکار از زندگی بر آرزوی و دناش
 که نوعی اچنان کشتی زست از جور طوق
 همان زالی که رسم جان نبرد از دست
 همان شبن که شد خسرو اسیر چشم قاش
 همان وادی که گم شد سلم و نور اندر بیابان
 ز بهرام از پیرانی خورنی جای کاش
 که با جهر شاهی که از ازل بر دان کاش
 حاسمش عیبت ابری که ز خصمت
 که بنام وی اندر با کیم ته بگویش
 که دست مصطفی آن لحظه بدو وقت
 نشا بر لب آوردن ز سیری نام سناش
 قصار انبوت کت قدرت که پیر ز فر
 بسخی میون سرخه افکن کین سناش
 کواهی اینک بر هر کلمنی بگریه زردش
 کند رخسار تو با شرم کوی از غنا کاش
 که از خب تو بودی خب در با کاش
 قد چون بوزرب آمد لقب نیست بر پا
 که در محشر کسی ده بر دویش با عیبتش
 خد کس که بیای آنکه بوسد پای در کاش
 بشی بود که بر سر کند در صد باره طوق
 هم از پادفت پایانش هم از سر رفت
 مراد روی و وز غیر تو خواهم خست در کاش
 فراموش شد از دانا و نجاشین نهادش

محبت را مبادا فرسودگی از چرخ و غنیمت
 غلیل من که ز جان هر که شد بفرمانش
 غلیل حق زینت از منج سجده که در سینه
 بست من از به مینا بگذرد بدین دیبا
 اگر اجازت قربان دهم بفرستی
 بشرط آنکه چو خواهد مرا کند قربان
 هر سپهر مارت شهاب ملت و ملک
 چه جای کوشش باورد کین که گیتی را
 فروز زود بدین صرعی بود بشکل طالع
 ملک حاصله مع تور از همی سینه
 فلک بنیم در چاکلی به بردن تو
 نیم سزم تو بر موم اگر زود نبود
 بگاه غنوه که بد بشیر مساری خوش
 که او درین ظفر ماه بهفت آسیر
 چه عرصه بود میدان چه روز که همی
 در آسین تو دنی بود که گاه سخا
 بوض کو هر معرجه تو مازده ام شب و روز
 تو را چنانکه نونی وصف اگر کم به کس
 بدین روش که شنیده بودی سخن جوی
 کرد شاه جم اورنگ را خدای جهان
 کرد این بلد المؤمنین که بر تو نش
 کرد چون منی از انتشار زینت
 خردم فاتحه نظم او بنام تو دید
 مگر قبول رضای تو با کلب مسید
 حکم آنکه قبول تو بار رضای خدا
 مطیع حکم تو در پرده بگره مفسوس
 کنون که سبزه بر افراخت چو در کسین

در تهنیت عید اضحی و ستایش سرکار حاجی شهاب الملک نسید اقبال
 بود حضرت جانان کمال قرب آنش
 بی که سجده برد کافر و مسلمانش
 بهشت خدیبه فرستد ز جور و ظلمش
 هزار میچمن از جان شود بفرمانش
 علاوتی بچشاند ز لعل خندانش
 که با خدایت قضا تو ام سینه پیکانش
 گرفته جلوه اخلاق حسن اجسانش
 مخبر عدو از تیغ آتش افشانش
 نه بر کمال زیادت بود نقصانش
 تو همچو کوی در افکنده چو کاشش
 مجال تجریر الالبینک و سوسانش
 کسی که قابل آمرزش است عصبانش
 که جز نام تو نزدیک داده عنوانش
 که متصف تو نبودی به پور و سانش
 توان بسی مرید شمر و یکسانش
 به کج که کران ناپدید و پابانش
 بنا رسائی عاصد که نیست عفاش
 بمنزلت بود او مرتضی تو سیدانش
 بر آنچه مؤمن و مسلم نموده سلطانش
 رسیده از بی اجرای عدل فرمانش
 بدان رسیده که تو پین بودی سبحانش
 نظیر و فرمانی شمر و دیوانش
 ددی بر رخ بکشا بد ز باب احسانش
 ازان گذشته که حاجت بودی سبحانش
 ایضا در منقبت اسدیه العالی مولانا علی بن ابی طالب علیه السلام
 حرف العاق

عدو بیت دامباد اسودگی از مهر و دور
 بست من که ز کل بر دمیده ریگانش
 فدای که به روان شد ز کوی جانانش
 مراتبی است که باشد فدای او اش
 کتم قبول شهادت به تیغ هر کاشش
 به نیرم داور دنیا و دین ثنا خوانش
 بدان رسیده که خوانند ز کین امر کاشش
 مستر آمده اقطار بحر کجاش
 قافه ظفر از لعل شسته هم کجاش
 بدان رسیده که بکند نیست بر کاشش
 اگر چه چشم شجاعت بود به کاشش
 جهان زلفت و سعادت مدیه کاشش
 که جاری از دل بر قطره است عفاش
 که در به و بنووی تو مرد سیدانش
 وزان بد آتم دعوی بکجاش
 تو خواجه جسمش در خانه کرده بهانش
 چه روئی است که موج نکند طوطاش
 مده تبرک ادب احتمال شبانش
 که منکر است که ثابت کنم به برانش
 کزیده بر هم ارکان خاصه خاصانش
 به زور رخ حراست نهاده دهانش
 شهاب ابل جنان با به اردو سانش
 ای صحران تورا انسان که تا امکاش
 ز بی ندای اجابت ز قرب بر دوش
 زمین سکون و ملک لازم دورش
 حسود جاه تو در دیده خار خندانش
 به به کام عقیق آن برین صاف ترفش

ای صاحب خنده
 ای صاحب خنده

زمین بخت طشت دره در بر کوه
 و ذرات روان که فروغ معش
 بر زمزمش صور آنگان بست آرد
 بی بدرکش از سب کمان و حضور
 به بحر لطف وی از بهر بوس بن بست
 به راه که اجایل و زور از ان
 بهد عدلش خاد محسب است
 شادونی که قضا به نقش خون کمان
 بر وز زمزم چه کی بی برود عس و
 ز فیض عدل تو ز چشمه سار آید
 صفای کعبه گویت با در به سجود
 بسود قد تو روح الامین بکش قدس
 بشاخصار طفتان خوار طره و مهر
 ندونی که به محراب بر روی تو بکمان
 بهفت ساله زندان بی بی با می تو
 چنان بدو تو کریم که بگذر ز سر آید
 گرفت اینک برانی مرا نمیباید
 تا حاج تو سگت در که تو شرمش باد
 هر بیاد تو نسیار به از سپاره جان
 بس است شکوه مباد ای که بر زبان
 پاره نازده ستاره روزی خلق
 اکنون که بهار آمد و بردشت روان
 از بوی بهار و نفس باد و زین
 بر آله پر کنده هو مشرق قاری
 خوشتر بود از جنت غلامان چنین فصل
 چشمش بر زبان و جال به افسون
 با زغ سیاه است که در طرف سخن

زمانه در کف حکمش چه شیشه در سنگ
 جهان کج روی از دل برون کف
 کند مراجعت از خبره بچند زندگ
 بی بخدمت از جا کران بود پوسنگ
 مجال تفرقه نبود ز سلسله و کام سنگ
 نمانده دست قضا زرد با هفت
 زمین افش آمو چه در پشت سنگ
 به تقسیمی فیض تو بر روی سنگ
 عیان بخش نکاو و مکان چو بر سنگ
 همه به سینه و شسته زنی بر سنگ
 نماند بکمال ارادت چنین بر سنگ
 مدام ز غم در روی سنگ
 بود بیدیه بی تا و دیگری سنگ
 چنین نهدت بجانهای زمین سنگ
 بخت سمایه زندان بود بر سنگ
 چنان زوای تو مال که خون شود سنگ
 که از ناله و ابرام و لاله دارد سنگ
 اگر بهر که سلطان کند و قوف سنگ
 چرا بیل تو نوازده آفر از سنگ
 بسان قافیه تکرار عجزی از سنگ
 وصال تو کمال خورشید است سنگ
 در ستایش جناب سر منگ که چندی نایب
 کلوه سرکار نظام سلطنت
 بوده است اسم و معلوم نیست
 در لاله پیشیده صبا و فرزند سنگ
 در طرف چمن و فصل می شوخ و بی سنگ
 ترک بخش فتنه باروت بزرگ سنگ
 آورده بی سینه سیم رخ فرا چنگ سنگ

ز ضرب سیل قهرش فلک بزم رجوع
 چه شیر خواره بمیدان او چه شیر عین
 ساره نوسن او را زنده سپرده رکاب
 عیار پر دو جهان کمتر از تقسیم آید
 ز بهر پیشکش بندگان حضرت او
 بدین سردی از زمین او هست رونق
 ز بحر ناله اجلاش آورد جبریل
 هر آنکه خواطرش آید به حال تو نیست
 قد بروی سوز کرد تو سوز کلف
 ز دوتای روح تو در کام خود می سینه
 ز سیر برق برود که سمنه قانسق
 کبوتران حریم تو از بال ملک
 ز شور عشق تو در طرف بوستان جهان
 درین اندر که جهان را بیدیه تو عدد
 غیبی تو در بخورق تو از دل من
 بجز آنکه تو باب الحوائجی و مرا
 غیر کوی تو خوشش بس اینک خواهد بود
 عصای لطف تو کوی کلیم طور چرا
 تو دادم از ندی شکوه از تو بر که
 اگر چه منع سباب از ادای شکوه بود
 نصیب یار تو ایمان من را نیست
 در ستایش جناب سر منگ که چندی نایب
 کلوه سرکار نظام سلطنت
 بوده است اسم و معلوم نیست
 کسار پر از غنچه مسهل و نسربان
 که ز کسین و غالب از غایب و رخ
 کوی نیم زلف سیر روی بکوش
 بنشیند که بوسه دهد از در شوخی

کند بجانب مشرق هزار سال سنگ
 چه پیره زال بناورد او چه پور سنگ
 زمانه باره او را از فلکشان زده سنگ
 بخت که بود سنگ مسلم او با سنگ
 زمانه را بود از نقد آفرینش سنگ
 بشرع احمدی از لطف او است آفرین سنگ
 ز عرش کرسی کرد و ن جهان و محل وز سنگ
 ز عکس ظلمت زانوش نذر آینه ز سنگ
 رسد به سیکر مایه ز خون خصم تو سنگ
 تفاوت الم از نوش نوش را از سنگ
 شود بویه در اول قدم بوصف تو سنگ
 بود جناح و ز مژگان خور و غلام سنگ
 رسد به عرش خروش فرشته چون سنگ
 نمود تیره تر از شب ز جور و جزو سنگ
 کند به برون راحت شتا غنچه قد سنگ
 هر ابر روی از بهر حاجت سنگ
 بیدیه عارش از اکلین ننگش از سنگ
 که در مناجح طاعت ضعیف و ز سنگ
 بجز تو را که تو باب آلهی و با سنگ
 چه منع مرغ شبا سنگ کردن از سنگ
 نصاب خصم تو اندوه در ز منت سنگ
 بر خیز و بشیرت بند زمین و کس سنگ
 گرفت دامن نایب سخن آن جبر سنگ
 کله در پر از غنچه قمری و سار سنگ
 زنگی کند از رومی و رومی کند از سنگ
 چون ماه دو هفت است ز فتنه سنگ
 بر خیزد و که با ده کسار و بدف سنگ

از داده بر اندام از جسم و غم از جان
 آن بر مظهر که ظفر ماه او شست
 هم منصب سر سبکیت از خسرو آفاق
 کرد ز نور خدمت به منصب سید از شاه
 نامی ز حسام تو و دولت بجان پاکت
 چون از بی ناورد بر اندام کنی دروغ
 در زیر سم زخمش تو فریاد بر آرد
 سیاه صفت رعشه فتنه بر تن کس
 از شسته برق تو خون در دل کس
 از خشم خدا حاکم بد ما در قفس بر
 آن مونس موسی شد از الطاف خداوند
 سپرد شد این را به تو که نیروی مرد
 این پیل کوش غیر تو ز بجز خفت
 ز او دردی آرام نه در پند و نه در
 با آنکه در تبتک ترا از قافیه بسکن
 اجباب تو را بخت جوان با وجود
 ای ماه من ای وصل تو آرام دل
 هر جا سخن از سر و چنت تو را عار
 چون آنکه خرم زلف تو بر خواهر عشاق
 ای برده دو دست تو مرا دست بر آید
 در عشق تو دل داده ام از دست نیل
 آن خان فلکشان که بود تو من ای
 با آنهم رفت که فلک راست بود
 در زیر سم باره او سنگ شود آب
 بر شافه اشجار کستان ضمیرش
 در عرصه دزم کس چه تو کردی به دنیا
 در کف و میزان شکوه تو بود کوه

وز بوسه فشاند رطب از لب سکر از
 شناسه که شاسب و هم را زورق نکند
 هم خلعت و آلائب از شاه هم آورد
 بس نی که در آفاق شوی مبر کنار نکند
 بادی ز نسوان تو و سر با کوه آن
 چون در که پیکار بر بهوار کشتی نکند
 خاک از دل پرورد که بر شیشه نکند
 با قوت صفت جلوه کند دست نکند
 وز طعنه ز رعده تو شب در تن نکند
 از وی دو پسر ز او هم اندازه و هم نکند
 این کشت تو را نامزد از شاه هم آورد
 ستوار بهاری و بکیش و اجنک
 از شیر فلک پنج فرور بخشی از جنک
 ز او در جگری تاب نه در صحن نکند
 از بهر کسایش بی طابت زده ام اجنک

و آنکه ز لب اسل سکر خند سکر بار
 ای دست عطا بخش تو سر ماه ابرسان
 خدمت ز تو منصب ز شناسا جبار
 امر و ز توئی گزارش شد تیغ
 هر قبل نمی دید رخ تیغ تو از سب
 شمشیر افشان سب کشت ز آ
 از خون بد اندیش تو ز این خاک مین
 تیغ تو توپ تو یکی برق کی رعده
 رعده تو در انداخته در گوش فلک جوش
 آن کشت یکی مار عده و خوار شراب
 زان تاخته فرعون خطا کار به بران
 چون از در موسی که ادب یافت
 این شیر دمان که تو نبودیش جلوه
 ای میر جهانگیر شباب از پی صفت
 تا ترک افق را نتوان بر دوزخ تاب

ایضاً در

ای زلف تو تا آن زخمت ز تو خط
 هر جا مثل از هر فلک روی نور
 شاهین نه فرا ز در پی لبت می
 وی کرده دو چشم تو مرا زنت بین
 کاخ جام چو خواهد شد از این شیشه آن
 ماه فلک کا به کسان فعل جل نکند
 با آنهم دست که زمین به دست بود
 وز برق دم خنجر او آب شود سنگ
 او بختی مر چون به و خورشید چه نار نکند
 ستم نه بکاموس کسان کرده از نکند
 سنگی که به بسیار کم است ز بی با سنگ

با صورت زیبای تو مرا بنود ما
 چنگ از بنود ما رنگه دو سوا کوک
 خرنجک و زلف تو هم سار سینه
 بی روی تو سوزانم از شرح شب افروز
 لعل تو بود قند مکررتو هفتم
 فراتس هر پرده درگاه جلاش
 کیر و چرخ در صف کین تیغ در آستین
 ز اندیشه طلش بر زمین پیل بند ناف
 ای گوشت از عدل تو افسانه زدی
 از جسم زمین حمله گرز تو بر دتاب
 در عهد تو بنود عجب از قافیه سالار

طوطی صفت آغاز کند دخت سرنک
 وی شخص سینه مند تو کجیزه فر سرنک
 منت ز تو نعمت ز جهاندار فلک
 هم غنچه در دلی و هم ولور در نکند
 کردید نگو سار ترا از سب قیام نکند
 کبری و چو خورشید کنی جای شهر نکند
 بر کالبد کا و زمین نشکر کند زنت
 برقی اجل اندیشه در عده ای قدر
 برق تو فر و شسته ز رخسار فلک
 و این کشت یکی توپ در آستین در
 ز این سوخته بدخواه شهنشه لصف
 در دست تو نیمه ادب آموخت
 ما کاور زمین بود بسیر هر حسن
 بس شرم گزین قافیه دار در دل
 تا همدوی شب را نتوان زنت
 اعدای تو را خار بیابا و بی سرنک
 با زلف عکسای تو شب بود رنگ
 وین طرفه که بی نارد و زلف تو زنت
 با آنکه بسالی است معی هر بجز چنگ
 وز بهر تو ما لا نترم از مرغ شباهت
 آن به که مکرر نبود از مدلت سرنک
 در عرصه مامون شعی ابر بر کشد زنت
 بند و چه بکین تبتک بگلگون در آستین
 وز بهت عدلش خند شیر عین چنگ
 فسوخ که کوئی بوقی نبود از آن
 وز روی فلک شعله تیغ تو بر در نکند
 کر سهر زیم تو کند در کلوی زنت

آمد که گشتی بیخ کنی عزم صفت دهم
 و از دور و دور کن ز بیم بره در دست
 می بر فلک رتبه تو دانی که مرگ است
 بر هر که برم شکوه ز اندوه دل خویش
 چشمی ز غایت بشباب افکن و کز
 یار تو به روی دل بادیم آغوش
 ترا کجا بگذریم زینک و نعل
 هنگام فرغ است گل آسوده به باغ
 ز دو چاک بتن باد صبا جا نه نرسد
 در حیب شقایق ز صبا عجز لادن
 ما شوست جسم جان زده او رنگ نمرود
 ز زلاله فرو ریخته در ساغر کس
 آن قنقار است و نوای نسا بور
 زین بعد چه دانی هم چون رعدین
 بنشین و همچو آن زار و زین عودنی
 دانی چه صلاح است در اینده فلاح
 طرز ادب آموز ازین بریم از نظم
 و اما در شرف شوی جیبا صبر شریعت
 باستی پس از بزدیم بسند قوی
 در بحر فاعوق شود گشتی امکان
 نیت شعر نیت تو و صد با و آتش
 زنجیر شود در طلوی جسم تو شراب
 بشود در ضیاع کرمت روی چه زود
 در زایچه عزم قوی علت تبدیل
 هیچ تو بد انسوی گمان است تو هم
 با تقویت عزم تو از تا خردنی
 ضرغام قنار است ز سوار تو طلب

و آنجا که نمی زین ز بر نکت فلک
 درنی چه عهد تو شبان برده اینک
 در مع تو و میر تو از جان دل اینک
 گوید که مگر چاره کند بخت بر نکت
 در دامن غیر از تویی چاره زنده چنگ

در دهنه کاوس فند زلزله هراس
 رشعی بود از تو احسان تو عمان
 هر دم از دور که او کرده بد انسان
 امر و زنجیر از تو در این ملک مراب
 تا هر در زنده چه زنت از صل و ثور

حرف الام

در منقبت شاه مردان مولای متقیان امیر مومنان علی بن ابی طالب
 علیه السلام

ز ولیده برج نکت چمن کسوی سبل
 در بحر نسرین ز هوا عود و قنصل
 وز نخت صبح آمد نسرین تامل
 شمشاد ز بسنای بلورین صبا
 و آن چو چو طبل و زنگوله و زابل
 با طالع سعد از خم دل دور و تسلسل
 بر خیز و بخوان یار و بنه نعل و دی و کل
 اسودگی از و سوسه شغل و شغل
 رسم عسکرا اندوز این وزن تزلزل
 غاموزی طفر عزم نه باب نجل
 امکان پس از احمد چه جز و نذ و کل
 کر شرط حفظت و ز از شرق و قافل
 یکت قصه زموی تو قصه باد و سیل
 افسار شود در سر بدخواه تو کائنات
 بچاره شد از صلب امل قطع اسل
 ساعات پذیرند و سنین وضع قافل
 وصف تو بد انروی قیاس نجل
 اندر کتف سیل دمان تپه نمد غل
 شهباز قضا است ز شمشیر تو خنجل

ز زلاله به بر کرده چمن چو شمشیر کاموس
 فرست ز بر سر وجه چاوش سمرامان
 و امان بجز بر زده هامون ز دیابین
 بر چهره سوسن خط مشکین شغف
 کوئی بدستان دو پسر در بر است
 منصوره چند زنی باکت انا الحین
 عید است و ز شمشیر بید است
 هر فکر و طالی است در این عید
 در مع علی روی خدا باروی هستی
 ای حاصل ایمان که در اوراک بکمال
 شبرین تر از او صاف تو حق در شکت
 در کرد ازل دایره قوس تو خندق
 در مدحت شمشیر تو شری و سر و دم
 تا آنچه مر جیست از ضرب علم شد
 آنجا که سنان برکتی از خرم روان است
 شاخی بود اخلاق تو کوشان جنان بر
 خاک از تف تیغ کند میل تصاعد
 در دور که سبک تو از رشک سبیلان
 خرگوش صفت کرک زایم شود خیل

در خاک سپاهش فند غنله در نکت
 کامی بود از پویه رهور تو فرسکت
 کاند بر کس نیست علی چون لیل نکت
 بچین که کند فارغ از اندوه و زنجیر
 بگرفت به جوار کند اینک و بجز نکت
 خرم تو بنا کامی جان بادیم اینک
 کایکت به حمل کرده خور اینک نخل
 نه سوم داغ است غم و لاغ و نسا
 زلاله بسرشته دمن کر زین شمشیر
 صلصل به لب جوی همان سپاه
 وز خوشه برون کرده ز بر کوشه قوا
 چون خط امیر از ورق آک نخل
 دارند هم ز سر زده با ناز و نعل
 زنجیره چند گشتی ریج و قنصل
 عارست کسی را که شارب نطلول
 عالی بده از دست و بر در نکل
 فرست ازل نفس علی طایر نخل
 جز کفر نشد حاصل دهنان نائل
 در بزم همی ز پسندید تنقل
 در بحر ابد قبضه شمشیر کتف نخل
 نوشته معانی ز صور یافت قنصل
 سر بچه تقدیر فرم شد به نزل
 از خون عدو رود اکس تپه نائل
 رخشی بود اجلال تو کوشن برین نخل
 جریخ از بی حکم تو کند عزم نائل
 با آنکه شوکت کند آغاز نائل
 با بره دهد حفظ تو کرد دست نائل

و دستش مرده جان
 چو
 لطف
 معانه

که عرش بجایه فونی جبت قفاخر
 که سبزه و حکم تو سر بر کند از چرخ
 خصم تو کند قطع بوادی با باد
 ما هست با دم نه که از جبت تو بود
 شاهان چند روی شاکوی و فاقه
 ز این خبر پس این فخر که افراخت بهر دم
 ای تیره به بزم شرف شمع تصدق
 شرح از تو گرفت این همه آرایش
 با قویت اسن تو از پیشه رسد سیل
 حسان تو در کوی حسان از پی احسان
 تا چند کشم بهر دو نان منت دو نان
 تا رسم علاج هست عین را به عقوبت
 دوش آن زمان که رایت خورشید از جلال
 ز اصطلح شرق باطن بضایا بر روی
 بر جان مذوقس فتنه خدایت از پی خدایت
 که خواهرم زو سوسه با صدام قرین
 گای دل در اقتضای قضایا حسنی است
 در فرد فرد انسان و زکون که مطلق
 در جمله از جنس با دند و نا چون
 از ترک غم خوش میوارا که بسته نعل
 کل را که داده این همه شوخی و آب و نعل
 بی لاجورد و شکر آرد چسب بر لیا
 بی واهی که این همه تو بود چه بجز
 در درک این حقایق کس نیست ز ابر
 ترکیب بند سپهر هستی جهان نفس
 الا خدای واحد است ثابت قرین
 حفظ تو که طریق حمایت دهد دست

در شرح بیون تو نمیکرد تو کل
 دلواذکف میزان فتد از فوط تبال
 از بیم تو کوشن سک بود در عرشه در ازل
 در قالب او روح نمیکرد تدل
 تا چند کشم بار عتاج و روت تل
 عنوان اهل غیبت زمان حظه تامل
 وی خیره بگفته گریمت چشم تامل
 دین از تو فروزد این همه تخمین تامل
 با تربیت لطف تو از خار و دمل
 تا چند تو واضح کند و عجز و تامل
 مرغابیه آفرین و در نار تامل
 تا بجز پاک هست چنین را بشغال
 ایضا در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام
 شب بزیان است بر او نکت ارجال
 بر دل ز غم غصه حلال از پی حلال
 که فکرم زدمه با صد من جمال
 کش در بیان زبان خرد فاصرتال
 از چو رودخت باب و نیامه تامل
 تصرف در قواعد و تکلیف در خیال
 از برک سبزه اسب صبارا که داده
 من را که گفته مرمت ز بر غم نکال
 از مغز چوب این همه تامل
 بی ذلت توقع بی منت سوال
 در کنه این وقایق کس نیست با جمال
 یعنی علی و تی خدا همسط حلال
 الا رسول امی تسرا میت جمال
 ترکیب روزگار زیم باید انصاف

این تیره تراز فروش بد از پس تو بخر
 با هر تو شد آدبه از خازن مضمون
 از رایحه خلق نواع عدام در ارجام
 اینیس شود ساکن فردوس و جوارح
 که کافر بی شکم و در مومن برکت
 آن صدر محمد شیم آن وارث جعفر
 هم خاک درت ز جورا کلب تنهای
 ایران شد از اورنگ زخم زنده
 سلمان ز علی یافت و حنانه ز محمد
 دانی زجه آزاد شد از قید عمار و
 من بنده همام بل اران بز تو چون
 یا تو و نفر و ز ترا ز صبح جوانی
 ز اندیشه های دمدم از جرد و جرد
 با عالی فرسوده چه مسکین مهربان
 کاخر چه حاصل این تصدیع روزگار
 و ز کردش زمانه بدان حکم که نیست
 که کبیره از سلاخ خاکند و آب حیات
 خاک از چه در تو واضح و کوه از چه با
 بی وایه که بر کند از خاک بلند
 آن که ز خاک نافه خاک از چه تیره
 بی صانع که این همه صنعت کند پدید
 را نام کیست که این همه قسمت بر بند
 جز و می صرف منظر مطلق فروغ حق
 ای هرگز وجود که سرگشته است عمل
 در نیل آفرینش ذات تو سبیل
 با اتفاق عزم تو امر و ز تا ازل

و آن خوار تراز کفر بد از کذب تامل
 با قهر تو سفیدم از ساحر باطل
 بی علت نزوی پذیرند تشاکل
 بر دامن مهرت رند در دست تامل
 چنگم چه به از چنگت ز اینست تامل
 منساج و فایح صف کان تامل
 هم کرد در همت زینت پیر ز تامل
 ویران شد از اینست تو شکت ز تامل
 جبری که شتاب از تو بجان کرده تامل
 دانا بد و بسنا نیند برشت تامل
 آن هر دو گرم بود و شیخ لطف تامل
 خصم تو سبه روی بر از شام تامل
 طاموس هر چو خط طمع که تو دو بال
 بودم قرین محنت و رنج و غم و تامل
 با نواطری گرفته چه به و اب از عیال
 کاخر چه واصل این تصدیع و سوال
 تاب حدیث جای سخن حالت تامل
 تفریق در میان کل و تبدیل در فعال
 ابر از چه با تصریح هر چه از چه با عمل
 بی وایه که پرورد و اندر صدق تامل
 و آن که ز خاک نافه خاک از چه تامل
 بی خالق که این همه خلقت کند نشان
 پیران سالخورده و طفلان خردسال
 وجه ازل سپهر محسوس عین لا یزال
 در کنه ذات پاک تو ذات ذوالجلال
 در ملک لا یزال وجود تو بمیشال
 در نیم خط رجبت به فکن است سال

علی که در دوران نش ز منیع آب روان
 علی که سینه سال و چهارده ناس
 علی که ناشدش از جان شهاب خون
 چهاره باد بر اجباب و سکون خرم
 فرس آمد از دو کعبه بر از عرش لایزال
 ام القری سروده کر آن را خدا خلق
 آن کعبه را نموده فلک چهره بر شب
 آن کعبه شخص را در آرایش محس
 رحمت در آن عطا شده بی طنت
 مسجود آدم آن شده اندر تبت شرف
 آن کعبه رست ز صرم و این کعبه را
 آن کعبه را چه باد کنی بستر دالم
 قطب وجود کعبه اسکان هریم فیض
 ناف حیا و صدر مروت ز فاطمه
 نفس سخا وجود و محل عنصر خلق
 از قدرت آنچه آمده در معرض وجود
 ظل و وجود صورت و منی کان و علم
 که کعبه در دست بر مشام نهد
 که پای علم بر سر چرخ برین نبی
 که شخص رخت تو جسم شود سپهر
 در تم ذو الجلال تو در معرض ستم
 روزی که رو نهد سگ کوبت بزم
 کرد و ماغ عقل و زد بوی ذات تو
 کرد بدقت از پی تطهیر نام تو
 ای یاد کربلای تو سر مایه عن
 با ویتما که برق جفا نخت تا کمان
 هم در اس نورت ز جبار رفت بر سنان

دور و کرده روان بر سر و در شمال
 یکی بحر سما و یکی بحره حسلان
 نماده پای بفرق فلک ز فوط جلال
 در منقبت مولی الکوین غریب العراقین
 سلطان الخافقین ابی عبد الله الحسین صلوات الله وسلامه علیه
 باب الشفا ستوده مرابن رسول الله
 و این کعبه را نشسته فلک در صف
 و این کعبه نفس را کند آسوده از زوال
 حاجت در این روا شده بی منت
 مقصود عالم این شده از رفعت
 بر زائران سبیل زانجا لایزال
 و این کعبه را چه نام بری آورد طلال
 میزاب بود بحر عطار ز صرم جلال
 نطق عقول شمع حسنه و دیده جمال
 سیاهی علم و وجه عمل کاسه سلطان
 با نسبت وجود تو بر ذرات و الجلال
 نابود و بود قلب و صره تیره و زلال
 با تا بسعرق کند از فرط انفعال
 از خوف او ز تنگی بیرون جبهه جلال
 گری نهد بسدره کبر و بسدش نوال
 هفت آسمان چه بگری افتاده پایمال
 شیر سپهرم کند از بیم چون غزال
 از امتلای شکست و یضرب کز جبال
 هر جا است فتح ضمه و هر جا است کسر
 وی رنج و ابتلای تو سپهر آیه جلال
 در کلشن حیات تو در صحن اعتدال
 هم جسم نبی سرت ز ستم کشنده پایمال

علی که ز آتش بجزان تشنه کامی سب
 علی که بر کعبه باب از برای آب روان
 اگر چه ز این دو سبه نالاقین نشاید
 آن کعبه را غیب بنا کرد و جبرئیل
 آن کعبه را او میداد که بوسه بر عسر
 آن کعبه را که آب صفا برده از جنت
 حاجی شد آنکه گشت در آنکس نفس بزم
 در سجده عالمند در آن کعبه صبح
 آن کعبه کعبه فلک شد این کعبه گفت
 آن کعبه بود مرجع مولود مرتضی
 من نغی و مشعر ایمان مطاف شریع
 بازوی فلک مرفق حق صاعد کرم
 شامای نونی که دیده پیشش بنا رفت
 لیل نماز غار و کل شمع آفتاب
 رنج و شقا و عیب و مفرات و صفا
 با مشت اگر فشار دهی بر وجود
 بستی تمام مشتمل از فیض ذات نیست
 در کربلا زلفه ات اکبر است
 که فیستی خدای چرا نیست قرین
 موم از وصول صرم تو همسنگ با
 نبود عجب که در که تقریر خسر تو
 ای باقران تیغ تو خورشید را تما
 هم چشم آسمان بجزای تو اشک بر
 بگو قتل لشکر عدو تو رسا
 آن تو از کعبه نبی و تاب تشنه ای

روان تهاب عقیق آب زینت جمال
 روان سپرد و بنیارسست تابش شلال
 ولی همان بمثل یوسف رشتند ز
 همیشه باد بر اعدای او زبون قیال
 آن کعبه بغیرین بود این کعبه میثال
 و این کعبه را رسول ثنا گفت و جلال
 این کعبه را کند ز خاک در اکتحال
 این کعبه را از آب شفا داده بر میز
 حاجی شد آنکه یافت در این کعبه حاجی
 با کربا تو آمدند در این کعبه ماه سال
 آن کعبه باب فیض شد این منبع نوال
 و این کعبه گشت مصلح شاه شهید و آل
 کن صفا مقام رضا مروه نوال
 بهام عدل خسر وین خسر کمال
 در ذات میثال تو و ذات میثال
 چرا و در شکست و یقین فده و جلال
 در و دواء بخل و کرم خوشه نوال
 یا بد ز چه چه قطره سیاب انصاف
 چون سایه کز بجلی خوره اراه اشمال
 کوش فلک هنوز کزین است از اختلاف
 در نیستی رسول کجا کیست جمال
 کوه از وصول غم تو چه دشمن باشمال
 کرد تو ای غازی سوزان شود و مفا
 ای با جمال جاه تو ناهید را و بال
 هم پشت روز کار زمرک تو چون
 بگو سوار ناقه عریان تو را عیال
 اندام کشته نبلی و رخا رکنه آل

مردک من صفت از او که عظم
 از صفت تو پذیرای شرح نیست
 نه برین صفت را بطور رسم در شب
 شب در شب چه عام از اقی نمود جان
 که ندرت چون از چه بود در دل خلق
 در این صفت که کوفت کوفت کوفت
 می نه بجز بهشتی نه که غلظت برین
 می نه غلظت محبتی که چون به سوخ آید
 می نه کوفت شوی تا ج بخش من ستان
 نبود صفاتش صفا کسده میمان
 برین مشرق و مغرب منادی از بزم
 بر این صفت مناسبتی سلسلس
 پس در سوم صیافت بی چون
 بی در اول صفتی فزون و ناز
 مراد است بهره از بلبلان صفت
 صحیح و زکاتش مکارم از عاق
 هر که فرود فیضی فتاد از آن محرم
 نهال گلشن ز هر افروز چشم رسول
 ز صفا و است که دور از کاش خرد
 و نایق او است که او غلظت عطر
 هم رحمت او فخری نه شب و روز
 شایسته لطف خداوند به حال نه یک
 بگرد کوی تو ارواح امده است و روز
 شما شباب نور از جناب نیست
 سر که در من این دو نغمه به است
 نهال گلشن بیان جهان من لمان

مخروج فرق کبریت از رخ بدست
 از قدرت شایسته راه بسته وصال
 در هر راست صراط وضع مایه
 ایضا در تمیزت عید فطر و منقبت خامس آل عبا قره العین رسول خدا
 مظلوم که بلا حضرت سید الشهدا صلوات الله وسلامه علیه و ستایش
 سرکار شریف عقیدار جناب آقا شیخ محمد علی ایدیه الهه تعالی بلطف الخفی
 در این صفت که عذبان که کرد غم رهن
 نسبت به سحر علامان در راه صفت
 سینه نگران به ره بدره در آن
 در دست و در دست بخت بخت
 زود مرخص روزگار ماله
 روان نموده بفرمان قادر جهان
 سود است فزون برین شایسته
 سنا ده بر در نما نسیم بر روان
 بی بخت سحر کاف بهاء و جمال
 بر از لای مقصود و غلظت اقبال
 و طیفه ز نوالش مرضی الا فعال
 در او نه آفت نقصان بود نه زود
 و بی حضرت بزدان سپهر جاه طلب
 رفیق او است رحمت سخن اسرار
 و نایق او است که او عیش کرده در کمال
 فلک بدر که او سجده کرده در کمال
 بشخص آمده قران شریک کمال
 بر تنگنای بیابان بگرد آب زلال
 که در جوار تو که در قرین قرب وصال
 به من همت ارکان خجرتان طلال
 جمال ملک دین شیخ آفتاب فصالح

این نیم جرمه خواهمش است مرا کشد
 باب و قار مطهر عرفان که نظم را
 هر جان محبت جاه نوار صرتی همین
 ای میم که عجب نبود از رفتن و
 می نه بجز سپهری که بر ستاره او
 می نه بجز که در ستاپدی که هر عضو
 نجسته خالق و فرخنده بخت مردان
 کسب و از بی اعلام خلق بر کرد
 که هر کس آید و در ظل این زمین پر
 ز سفره گرمش خامر و عام برده نصیب
 زهی شرافت قدرش که قار پلین
 بی تفاوت بود صخره کرده در دل
 در آن خزان بود جوشنی که حفظ کند
 ز نوبه خانه لطفش رسد بهاره بوش
 چنین خزانه کلیدش بخت است سلام
 شوی که سرخی روی رسول آتش را
 عطای او است که بر خاک سوخته
 شکوه او است که لشکر کوه را در کمال
 دو چشم هر که نه بر لطف او است با او
 ز بر صفت که در آن مرد و دست ایم
 بر روزگار عراداری تو سلطنتی است
 نه در شکوه و دوزخ نه در هوای بخت
 جهان فضل گرم رهنمای پر جوهر
 سراب شرع محمد رواج علم علی

می کشند که اینم کفنی و بند مجال
 بشانه با صد آهین بر کرسی کمال
 هر که عدوی قدر تو از خستنی منزل
 که شوید از دل خلق جهان غبار طلال
 از آن گرفت روزی با صد آهین مجال
 روان چه کرد نمایم روانش از دنبال
 نموده هر فلک را از روشنی پامال
 مرتین است ز انوار حق بخش مجال
 که کرده اند و ما پیش بیایستی استقبال
 بفرق خویش در خنده پر جمی ز طلال
 مکان گزیده شد آسوده از غم طلال
 نه شرمساری خواهمش نه انفعال
 فکده روز و شب از وصف او غم
 به عاشقی که بنالند انتظار وصال
 دل از معاصی جسم از عذاب جان طلال
 سر و ش غیب که با غنچه نایق لعل
 بکشواره عرش مجید خامس آل
 بقرب حضرت حق شد سبب زهره آل
 سخای او است که از یاد برده نام طلال
 نیب او است که افکنده مرغ ز طلال
 زبان هر که نه در وصف او است با طلال
 تمام در تو توان با فن با استدلال
 که از مرور حوادث نیاید استیصال
 نه در کشاکش روز جزا نه بیم سوال
 سپهر مجد و علا مقصد نسا و در مجال
 نیاز مطلق تسلیم صرف بحر نوال

می که تابدش نو آرا محمدی زمین
دید صفای وجودش بین صفای
نشسته شمع صفت در حضور حق روشن
تو در سلاز آدم از آن شریفتری
سباد که کسب نخت تو از زمان اول

کمی که سر کند اسرار سرمدی ز محال
بروز لای کلامش ز دل غبار ضلالت
گشوده مرغ صفت در هوا و آسمان
که ز زبیر عقیق از ظرف کبر ز سفال

کشیده رایت اسلام را بذرده
به نرم ایمان تابان می به بیج شرف
زهی خسته سلیبی که چون نواد در
تا به تا دم از خاک تیره لاد اول

شکفته چهره توحید را بنور جمال
بکاخ عوالم فرماندهی تخت جلال
عس صورت معنی نه پروریده به مال
همیشه نارمد از پیر شیر زره خزان
سباد گلشن قدر تو را خزان روان

ایضاً فی مدح سید الجلیل الامیر الغریب انذلیب و العطشان القلیل
مسلمین عقیق علی صلوات الله المملکت الجلیل

شب گذشته که شد آسمان چه تو بیل
بسفت کردون فاره رده با پر سیا
در این مناظره بودم که سوی خلعت
سپهر منظره کاخی که آسمان بدست
رفیع مرتبه قصری که کرد راهش را
که روی از بی خدمت ساده صفت

خدیو روز فکند از فرات فرق اکالی
به ریزه های حساب از فرات خمره نالی
بهر ابعین نواخته دمه کست دلیل
نهاده جهه و تب به سجده و نعل
فشانندی از رخ زه که بان می جانان
و تب دو واقف و دانه نایب دلیل

بزار لاله فروزان شد از کی گلشن
قضا بشعبه مازی داشت برده
به محفلی شده از کلمات که سخن بگفت
ز فرط رفعت افکنده پای صحرار
مروغ سایه اش آسمان که چون آینه
پری مدبران گرموی در روی چون

بزار مشعل تابان شد از کی فندیل
بزار طرفه بیرون کرد کوزه کونشیل
ز حاکره به آن دیده میکنند کسب
بگاه آمد و رفتن ز فرق جو مندیل
بدره بسته بره با نخی بصیرت
آمده آید و اللیل و الضحی نامیل
بخل شد به آن عرش از نایب
فکند سایه سلیمان صعب بود دلیل
بموجی که کنوش بود اعدا و دشمنان
بمهر بریند ایجا و مسامح فصل
ز بیج دلو بجائی نمی کند تحول
تویی که کون مکان رستگاهت بخل
بصدیق ارتقا و تو را نایب دلیل
دقیقه منصور می شد و تحصیل
بمکرم تو نایب مناب عز دلیل
که بوده اند همه فخر و دمان خلیل
بناده شمع افق را به نیلگون قندیل
نه با سخای تو بیش از دو قطره تجلیل
از به من مستی آمد نبود فصل
بروز مهر که مار کلیم و مار خلیل
مجاره که ابابیل میرد از سجیل

خیان بسندعت شی که بسی
ور از منزل مقصد کینت فکرت سکت
ز شفقم برخه و خوانه و کرد پرش حال
نوید رحمت فاصد با او نعمت عام
شی که نمره الله اکبرش تا عرش
زهی جلالت که خدام بارگاهش را
زمین امن تو نبود عجب که در میران
شکسته کرد تو بر سکر زمین سخوان
مزارع منسج شمشیرش افشانت
بروز رزم تو نبود عجب که رو بعدم
ز نسل عدنان همچون تو که نخست نژاد
ملک بجای رفیع تو بهرام اندود
دوال تیغ تو بسته است دست تو بروج
زمان بولول از بر زنت مالامال
بروی جریخ نهم تیغ اگر فرود آید

فراوه سسوتش حال تو ندانم
سز که امی در سخن کیم اهل
ز بیج و رشت کینت دره کثیره فصل
بدین قصیده ۶۰ تمنج میر جلیل
چنان فتد که فراموش کند ملک دلیل
خرد به قیصر و حضور سپید فصل
کند معادله گاه خفیف کوه قلیل
فکند روح تو از مارک فلک اهل
دید بعد ۶۰ موم آفتاب رتخلیل
به ساکنان دو کیتی زنده کونشیل
ز صلب ما شرم چون تو که زید دلیل
به سردبان نه اعلات می کشد ز دلیل
سپیل رخس تو خسته کوشش فصل
زمین بز لرزه از کز زنت میل
به پشت گاو زمین شهر افکنده حیرت

ساختی ده حق می که عقل و ذکا
غرض برون من آن فخرم صلال
فش ز روی ادب نیز با سخاورد
هنک تجمرد کی مجید فصل
هی که خورشید از تقیج او آسرد
تویی که ارض و سما زنت سمعت
خرد که نفس دو کیتی کینت تقوا او
بهفت کالج دماغ خرد ز منت تو
بشیر رخس تو قائم مقام نفیج صورت
پس از بی و ولی تو دو وسط بان رو
زهر اگر بسفت رو اکت او زیند
نه باقبای تو بیش از دو وصل طریح
شدی کام نخستین برون حصن جو
نمونه زسان تو بود و خب تو
ز نوک مرکان چشمت گاه شرم زیند

بزار مشعل تابان شد از کی فندیل
بزار طرفه بیرون کرد کوزه کونشیل
ز حاکره به آن دیده میکنند کسب
بگاه آمد و رفتن ز فرق جو مندیل
بدره بسته بره با نخی بصیرت
آمده آید و اللیل و الضحی نامیل
بخل شد به آن عرش از نایب
فکند سایه سلیمان صعب بود دلیل
بموجی که کنوش بود اعدا و دشمنان
بمهر بریند ایجا و مسامح فصل
ز بیج دلو بجائی نمی کند تحول
تویی که کون مکان رستگاهت بخل
بصدیق ارتقا و تو را نایب دلیل
دقیقه منصور می شد و تحصیل
بمکرم تو نایب مناب عز دلیل
که بوده اند همه فخر و دمان خلیل
بناده شمع افق را به نیلگون قندیل
نه با سخای تو بیش از دو قطره تجلیل
از به من مستی آمد نبود فصل
بروز مهر که مار کلیم و مار خلیل
مجاره که ابابیل میرد از سجیل

کات ز سطوت ز تو و در سبب نزل
خرد بکنه کمال تو خسته کشد و خرد
خلیل اگر ز یکی فدیه سر مرزانی داشت
غمت چه گوید و دردت چگونه شرح
ز شش جنت نه همین بر تو با یکدسته
شباب اگر کند قصه مختصر کند
قصیده ایست معنی تیرگی الهام
سازد تویم آینه کز زجرهای زهر

فلک ز صدمه گرز تو خسته است
ازین سینه تحقیق سخت تحصیل
تورا کعبه دین شد فدای او جمعیل
غریب بیکس نی آشنا و خوار و بیل
ز چار سو تو بلبند راه عجز و بیل
که این مقارانی شکر میکند تطویل
چکامه ایست بصورت سلاله نزل
در مدح بایب سعادت شهید حرمین نرید الریاحی رحمة الله علیه

چنان بقضه حکمت زمانه مقهور است
شای قدر تو نبود جز این علی الاطلاق
مخست اگر نقش اندکی تو تخمین مینماید
تورا بدایم در مانگی نه بیخ
توشه جان سپری عجب که هرگز نیست
ازین جوهر مضمون که شد برشته نظم
بهاره نازق ضای طبع بسبب نهای
به سنی آینه در پیش دستی آب زانای

که صغوه در بر شاهین و پشه در بر بیل
که نیست ممکن جن و بشر علی تفصیل
هنوز کشت شهادت نکشته بود بیل
تورا بدایم بیچارگی نه بیخ
به ماتم تو بر او کشت سلسبیل سبیل
سزوبه تارک عثمان اگر نهند اطمین
شتابه صیغ بهاران به دلی شودند
ساون تو هم آغوش صبر با جریل

که تا که آن بت آینه رویم از صوفی
و یا با عاریه بنداشنی بسر دروان
ز نظر ز روی چه سیماب خد پرتابش
نموده هیچ دوزخی دو چشم شیرخش
بسخره کف ز بی سستی زنی نهاد
مگر بعلت ما خوبای بجزان بود
به ماه چارده هرگز طالع کشیده
در آشیانه عتقا قطاط راه محل
بلا بگفتش ای سست عهد سخت کمال
گر شمه های محبت فریفت همچون
و فا خوش است محبت که در طریق
تختی که بیک طرف میدان
دلآوری که کنار دیکت سنای
بر صده گاه جدالش یکبست نشسته
در آستان وی از بندگان بی
بمغز کا فر اگر بوی تربت تو وزد
شکسته گرز تو بر جسم شیر گردون
مناعت آمده در دست خلقت

شب که شسته نهادم بر بزم بستل
کشید برقع و نمود بکت ته اردو بیل
دو آشیانه پرستوی آتشین پروبال
قناده در سر سود آینه خیال مجال
که با کمان ز کیمین خیزد از میمنه مجال
بطعن ز اند خنی عام طبع خام خیال
کت ایچنین خرد افسرده عقل نشسته
کسی گزیده بدین دانش ای تحصیل
در آستانه خورشانات راه محال
چه باید اینهمه دعوی کنی بصدق خال
و گرنه اینهمه لیلی انداشت حسن حال
دو حاصل اند مر این مرد و حیو زو
زخون چه شیشه حجام کرده لاله مال
زمین بصورت بالادن آسمان غبار
به بزمگاه فوالش یکبست ستم خیال
بیارگاه وی از چاکران بی خیال
کند بشت ز صدمه راه ستم استقبال
کشیده بر ز تو از پشت کوا و زو
شجاعت آمده در با فطرت غمال

دورلف سلسله سانش بقید سلسله
دو طره چون دو طبر زین بچون باده
نهاده از بی احضار دل بر آتش رو
بنوک هر مژه اش صد سنان بر آتش
مهر به اینهمه میرنگی آب رنگ
خدای را تو بدین باید دانش از بشر
ستاره گزیده ز غلج نهان شود چه کند
بر ز مگانه تمنی چه خیزد از کرکین
گرفتم اینک تو بدری ولی اندر صدف
و فادل ز کف محمود بردورده
مکره عروفا جو بیک تو چه فیض
عظمتی که ز گرزش هنوز کاووز
سعادت آمده باشخص فطرتین
به معنای او رشک میرد شوکت
چه مدح گویمت ای پادشاهت
نه در طریق ارادت کست شکرین
ز نقض تیغ تو اقباق خاک بایست
ز دست راد تو سر با میرد عثمان

هزار سلسله در هر یک از نساء و زجا
دو ترک عریبه جور افتاده در دنیا
دو نسج و دیدمش از نخل لعل فلفل حال
نهان بهر بخش چه خندک قمر افغان
مکن بد اینهمه نادانی افتخار کمال
نمود با الله ازین شرف شو خوش
چه آفتاب نقاب افکند ز طرف حال
با احتمال چاهون چه آید از مشقال
چه سود از آنیک فرومانده بصف
به از ایاز بد اندر جهان بخت و نکال
سراز و فای تن و جان کشید و نکال
بزیربار کران خسته است لاله مال
شهادت آمده با طفل تهنس
بهر کانی او فخر میکند اقباس
چه وصف خوانمت ای افتخار کمال
نه در مقام هدایت کست کرده چاه
ز لب ریح تو ارکان کوه راز لاله
ز بزم جود تو پیرایه میکند لاله مال

کبت عقل در افطاح قد جان نکت
گرت ز خون کلوچه اکل شد چه عجب
چه سالها که بیابی وصالهای امید
طریق بندگی این بود و رسم جان باز
به یکران نتوان عمل کرد همت
بخاک تیره نظر داشتن ز غفلت دور
دو جزو متصل از یکت نماید چنان
بدان زمین نه معنی که باشدش هم
شباب شرح غم کربلای شاه شهید
محب جاه نور آباد جان فرین سرور

چه از ار بکه حوت آفتاب شد به عمل
صبار سبزه بر افراخت خیمه بر لب
شیخ از بنفشه چه کس کرده فرشی از دیبا
چو لبتی است چمن گز بنفشه سینه نکاح
خروش طبل پوینده را کند بر بوی
از آنکه خسرو سبازگان چه زنت چیل
همین شهنشاه فرزند بخت ناصر آمد
اگر نه خنک فلک در کند طاعت
به خشم او ز شیا طین مدور سد لیکن
نمد زمانه بدو بیجا که ام شکوه
بی بخارش دیوان قدر شوکت او
بدور عدلش موم اندر آفتاب نمود
قدر سپرده بفرمانش آسمان رقصا
نظام آسلاطه صدر صدور مدور
نور جهان ز وجود جهان شریعتی
برون ز فکر نو آرای عالی ناقص

زبان و هم ز تبلیغ عروشا تو لال
که سرخ روئی از آن باقند جدید
بدین وسیله که بگذشتی از وصال
زهی ما شرمیون بخت فرخ قال
که گو بهای کران بر تابد این اعمال
غبار کوی نوموصوف شد با سنگی
بزیر رسم مرا کب ز بسک شد پامال
دران دیار نه باری که پرسدش احکام
زهی تصور باطل زهی خیال محال

در تنیست عید نوروز سلطنت و مفتح
السلطان بن سلطان ناصر الدین شاه قاجار
وستایش جناب اجل اکرم سرکار نظام
پهوا زالاد بر آراست قمر بر سر تل
فل از شکوه چه افکده نطی از غفل
چو شاه پدیت دمن گز شکوه کرده طلا
بجوم نبوی منیده را کند احوال
گرفت دخانه ز ماهی به تیره کرد بیا
که در طوک به نسل آفرست اصل تالیا
بود ز بصره داغ به نوش به نعل
بشیر حق چه کند طلوع در مفاصل
شود ستاره بر او چیره با کلام عمل
سوز زنه فلک در اوق فلکست اول
چنان شسته ن آسان که در کنا عسل
قضا سرشته بشمشیرش اقبال ابل
خادمت دولت خدایگان صل
بگم اگر ز مفضول فاضل است فصل
برون ز جعد نو اوضاع کشور مختار

غایت ازل اندم که تو کون یافت
به بیقطره که خشم از تو بست آب
باقتضای سعادت همین که شناخت
خطائی ارتقاضای نفس لازم شد
زالال کو ثرت آهسته است شربت جنت
در بیخ و درو که از جور و درو درون
دور و درو جاریت از دیده بودند
عذار اگرش از خون فرق خود برین
بهاره ناغم و عیش از بی اند عیش

در تنیست عید نوروز سلطنت و مفتح
السلطان بن سلطان ناصر الدین شاه قاجار
وستایش جناب اجل اکرم سرکار نظام
بطرف دشت ز سرخ کلمه سیاس
اگر نه دشت بهشت آب خیمه سار
ز بسکه بر جعد از عشق کل ز شاخ بنفشه
بهار از انبهره ترقیب اگر چه یافت حال
زمانه یافت تقدیم بندگی فرمان
در آستانه اجلاس آسمان فرشی آ
بمصر مصر که ز اعجاز موسی خطش
زمانه راست یکایک ز سر نوشت
به چوب دستی چو پان داد مدلتش
ز شعله خطش همچو زین از شس
بصدا خصم سنالش چه حرکت بی تهر
فلک شکست او نازد از بختان کین
زهی وجود تو بر خلق نعمتی ز خدای
گرفته تیغ تو بس حصنهای نامفوض
اگر ز غم تو جوید زمانه استقبالی

هنوز بو البشر آسوده بود در صلصال
بسا شکوفه راحت که روید از انکال
چه جلوه با که نمود از فروغ حسن حال
پس از لزوم ندامت چه نقص حال
بشیر مساری بر کشتن از طریق ضلال
سرت بنوک سنان بود و سرت
بی ز داغ حسین بود و دگری اطفال
به لعل اصغرش از تابش کی تخیال
بهاره ناکل و غار اندر اندر چه صفا
عدوی قدر نور آبادن زمین طلال

جهان بجدول تقویم نو نهاد عمل
هزار اندر بیجان از فرار حسن
برکت شیر سوی کلمات شه عدل
ز بسکه بر جعد از شوق لاله نعل
شد از سعادت این عید جشن خیمه
رقم بان سلاطین مسکران دول
که از سحر سلاطین شده ستم
عدو اسیر چه او سینه خیمه
طوح خواطر او نقش علم من تقبل
پلکات فتنه بود لکت کرک طغیان
ز سر فرار کند مغز غازیان
بروز زرم سمنش چه برق مشعل
به بین تربیت فخر کات از غرض
بدان کمال که از وی نه ممکن است
کشوده فکر نو بس عهدهای لائیل
زمانی ماضی او بگذرد ز سنخ

دو دوت تا شد بخت و صفتش
اگر عدوی تو بچرخ سبب باز ما بگوش
ز کار عدل چه برد حتی بشریح کرا
نه نسبت تو بود عاری از تافه و سب
از اثر مدح تو را آنچه نکر با بد بخت
بیگانه داد گرام او را خد سبب کوا
امیدم آنکه تو چه بر گزینی از امثال
ولی به صبح تو چون خوابم اختصار
به برت اول فرزند آخرتک

ز حق طلب کن از اهرای عدل حسن عمل
بکن بخوارش از تخت بخت مستاصل
قبول خواهر بیکت فلک را حسن عمل
عدالت تو بود فارغ از فصول
نخند ام مگر از هر مفصلی مجلس
که در شای تو معلول غایب زازل
مرا چه حضرت صادق نهادمان عمل
خرد خروش دهد با شتاب لعل

نور از شوکت خورشید بخت بر حسن
در آید از بنو فصحا به صبح فاضل
از آنکه بر تو بقضای شرع فرض عدل
نخست اگر بی تعدیر سیدی فرما
بچرخ کرده ام از شوکت تو فرض فلک
اگر عدت غایبی روا بود تبدیل
ادای عرض ارادت بس این کس
تا ره نماند اولی که بی خسر

چه غم ز صولت تریخ ارتفاع زطل
که عضو عضو فلک را برین از فصل
سزد ز غیر که هم افقی و هم عدل
بگم شرع روا باشد ابتدا به اقل
به آنر داده ام از بهمت تو عرض منی
مرا از غیر تو توان کرد بر تو بدل
بلن بکم خیر الکلام قتل و دال
بجز خدای که بی آخر است بی اول
زین لطف خداوند کار عز و جل

صرف المیه

در منقبت کاسر اصنام ولی فلک علام امیر المؤمنین علی علیه السلام

طش زلال کشت خوش امسال مستظم
دیم ساط مشورت افکنده کما
سر برده کل بحیب نخیل بصد عفا
هر بکت بشور و زمره چون طش از کرا
مخود نه پارسا روی آمد بیخ و درغ
تاراج داد تاج زمره و ز فرق کل
سرو از میان خواست یکپا و با
زبورهای رعد استرادهای انرا
قل بر من قدر دمان چون بختی
بیل بنای تپسیده کرده اگر تری
نوخط سوارگان شوا می جان با
چاوش باد برده فرا کوش کوه و د
در کوزه کون تیاب ز شیخ اندنا سنا
و اینک نکاشته است بجای بخون
صورت نکار بیکر مستی سپهر فض
انکار با جلال تو طهوب در دماغ
ارکان آب و خاک نعل تو مستی

مانایی غلافی پارسه منظم
غنجوار و برده بار و دل آزرده
بر مرده لاله بادل خونین بصلدم
هر بکت باه و دمه مر چون کشت
بشاند شاخ جور و بداد آتش از تم
آماج داشت دیده سرین بسهم
گفت ای بر بد عاقل و انای محترم
بر دوش کوه سار کشان باد صعد
سنبل بر رخ خشم چچا چون بر زم
صلصل کلکی عاریه پیشه استا
چابک پیادگان شغابین دمان بم
کاینک فراخت سرو بس کوا باظم
در سورو در سرور ز خواج اندام
فلک سباب خسته دل آن کان هم غم
جان گرم جهان شرم جمع هم
اسرار با کمال تو منسوب در کتم
سکانت بر تو بجز بذیل تو منضم

دوش ز فشار جوی ز مهر غم کماره
سوسن فرسوده خوطر و نسرین شیشه
با احتمال با رجا سر و منخی
آورده سوی سرو بچاکت بشکوه در
ز دچاکت حبیب نسرین از پای تپس
با آستین بشیر این کینه بر شکس
رو با خزان بجوی که اینک بزم هم
از فوج فوج نامیه کیتی چه اوج کوه
فسرین زلاله کرده بر دروغ اشوس
در کوش بر خ ناله سر غین های روه
اورنگت آب بر ز بر خنک آفتاب
نوحاصه عمد عیدی ازینسا نگ غلام
پیران ز فوس شپت جوانان ز قدرا
مراج نفس بند وجود آفتاب خود
با هستی تو کون بود هر چه کفکانت
دانی ز فلک جاه تو معموره بود
ای بیخ تو مباشد در وازه فنا

با بهمدی دو پیشدم آسوده از غم
ز کس پریده دیده و سبیل کشته دم
با اشتمال رنج و عناق کاش کشته غم
کای شمع بزم کلشن و پیرایه ارم
زولید زلف با سن از فرق قدما
با آستان عیش به پرد از لاجرم
از میر کران سناوه چشم از چشم
و ز جوق جوق سبزه زمین چه بچو بچ
ز کس ز غنچه پیشه بسر خود کشته هم
انداخته است فاخته ز آینه ک ز بزم
بچون فرا سیاب بر آینه ک زادم
پیر و صغیر و پور و پدرام و خال دم
ببر و کمان گرفته در آشوب مستقیم
نفس و لا علی ولی مرجع اسم
گر قطره دو بحر نه افزون شود نه کم
با کنی ز کوس قدر تو مطموره عدم
وی ریح تو مو اطلب کاشانه عدم

شیخ تو از طریق امانت سپرده است
 شطری ز بهمت تو و هفت آسکان
 شرح از کمان سی چون قد بر سر
 بیل از صیقل رخس تو طوبی مفضل
 هم در صفای قرب تو مقصود از تو
 تا حشر زنگت و فارس ز سلیمان توبت
 جمشید گاه بزم تو خالی کربلا
 کربسایه نیست باغ خصم تو زان بود
 رخس تو چون دعای نبی آسمان کربلا
 اسلام را به خندق از آن چون کربلا
 مشاطه ضمیر تو کربلا کرد عذار
 شیخ تو را که جسل باب و مرکب
 از بس بد و عدل تو افرو در کس
 شایه با بون فیض تو کلک فسانه
 تا چشم دین بداری شیخ است کفیل

صرفت بطبع آتش وحدت بطبع تم
 سطری زر رفت تو و در آسکان
 کفر از سهام چشم تو چون ششم غم
 کوه از شکوه کز ز تو خرو و منهد
 هم در مطاف شرح تو منظوم از هم
 این ناز بر عرب کندان فخر بر عجم
 خورشید روز رزم تو ما بر می علم
 کز پیش آفتاب نهان سپست مندم
 شیخ تو همچو قمر خداوند متقسم
 خوانهای تو شکواری لبا شد از غم
 شوید زهر شایه شب غازه علم
 رخس تو را پیوه صبا حال و برق غم
 بیرون شد از طبیعت میزان زیاد
 تا این چکاه از پی وحی تو ز در غم
 تا زخم کین بر هم صلیح است مندم

خصم تو باطن مشیت نبیه نو
 اسحا که صیت خود تو خیزد ز فرط غم
 محرت ز بس اراغ و اینام را تو
 کاخی است رفت تو که خشن بود
 نتوان ز بس نزار و فسر و آفتاب
 ناز و طفل شیخ تو آسوده اجل
 عزم تو کز زخم طفل فلک زکاه
 لطف تو جان و از تر از رنگت
 بکفایت خاک در حمله کیمی منور
 هم دین سرمد از تو قوی گشت با
 هنگام رزم شیخ تو ز آق دیو بود
 بریان زلف شیخ تو مسیح در کجا
 نتوان نکاشت لفظه از وصف غم
 هر دم رشتند عطاره مرا کوش
 خصم تو بی نصیب نزار صف در بند

واروه رو بهند شکم اندی شکم
 کرد سواد سکر نهان در دل درم
 در مرکب شوی و باب شکر و بهت
 شاخی است هیت تو که با شین بود غم
 فرق از عروق خصم تو و شامه بقر
 نارس است شاخ عدل تو فسیح غم
 بکت روزه طمی عمر حبیبی کند هم
 خشم تو جان که از تر از آه صیحه
 کز تبر شیخ تیر تو نبود عین به دم
 هم شرح احمد از تو همین گشت محرم
 بنجام بزم دست تو طلاق کان
 کربان ز لب رخ تو نه غام از هم
 صد جای اگر نه سلسله حین در غم
 کاستند بر شبان بر این طوطی
 یار تو دل بند بر نزار و او در غم

سنگان
 در بار کونند و ظاهر
 آسکان باید باشد

ایضا در مدح شیخ خدا علی مرتضی علیه السلام

ای بخت من ای روز و شب گشته
 که را نیم از پیش گشت این در خور خدا
 دارم دلی از جور تو با داغ پیاپی
 این جور که من میرم از دست تو کی بود
 ز این پس نیم از جور تو و بهر شکایت
 سلطان نبی شان ازل قبل ای بعد
 تا گشت بی خدمت ده گاه تو عازم
 که با اثر قهر تو تریاق شود ز حسر
 تا اثر اجل در غم شمشیر تو مضمر
 با تربیت فیض تو از غاره دمدل
 یا مرضه حکم ازل رای تو همزاد

ای وقت من از وضع تو با صد کلام
 که تا بیم از پیش گشت این داروی بیم
 دارم تنی از رخ تو با آه دادم
 حضور ز شاهین و کلاه بور ز رزم
 بر در که سلطان ازل ظل خدمت هم
 صورتگر هستی علی آن سر کرم
 ز این رتبه شظیم کلک است کلک غم
 که با نظر مهر تو غار هر شود هم
 تدبیر قضا در دم بیجان تو منظم
 با تسویت قهر تو از لاله کجدم
 در مزرعه سبزه اهل جود تو شبنم

در کام من از جام تو سر خورشید عالم
 روزی نکم از غم نرود مال یعقوب
 در کاس و فای تو بهر نوش و نوشید
 در پنجه اصناف تو بهیوم و شهبان
 شایه که برون ز آنچه بر ابر بصیرت
 جانی ز بهر آمده بر شکر طغراب
 ای هم شده در بزم تو خالی کربان
 بر رابطه خود تو جوهر ندید کان
 با تقویت عزم تو از باره فولاد
 کردید بنام تو که سرد قهر هستی
 که رخ تو بر کوره حسد اد نکار بند

با جان من از نور تو بس غم شده غم
 ستانی که از کرب جانی نشود هم
 در خوان عطای تو بهر فقر چه دستم
 در محلب نجاف تو آه بوم و ضمیم
 نایبی که فزون ز آنچه بر او بام بوم
 کاهی بحسب بر به نبی صبر به سپهر
 وی خور شده در رزم تو ما بچه بریم
 به واسطه حور تو تو نودند به بسم
 چون سوزن از آسکان گذرد خطره بوم
 و آنکه ظلم صنیع خدا بر همه عالم
 این شودش تا فتنی کوره و دم

با تقویت

ز پیکر اعدای تو باشیست تمام
بیم تو عهد و را به شکت فطری است
در پرتوی از نور تو صد مهر شود
چون خواست این مع کت این بود
نوند هیچ تو جهان بگردد من شست
اجباب نور اباد بن جا به شای

طی تمینای تو فسانه من نیز
سود و بهر شبه تو صد زینتی
تا عقب کیسوی تو بر طرف لب
مشین و بیغشان عرق از روی کانی
تا دور غم آئین نسل بد است
تا س که از سوسه عقل سخن
عقل آنکه بستی کند آرایش
عقل آنکه بر حسد بغا برده از
عشق آنکه نول آمده رو منظر
عشق آنکه مرا همچو فی آورد و غما
بی قدرت او سلسله کردش افلاک
قطره و به بخشش و ما به دریا
بی سرحق ای آنکه وجود تو بخت
در هر کز به نواز لفظ موبهم
اوراق کبود فلک از جا به نوز
ز اعجاز تو هر دم ز بی وضع تو
در عهد تو ممکن نبود فرق ز داریم
دشمن بغا روی ندیدت بهر عمر
تا عالم شد ما در تقدیر هستی
بر چرخ ازل شمشیر تیغ تو خورشید

ز افسردگی از قهر تو بیرون نشود
زان علت فطری به مداوات شود
در قطره از جود تو صد غوطه خورد
چون گویمت این وصف کت این بود
دارند به لطفت هم کس دیده من

ایضا در منقبت مولای متقیان امیر مومنان علی بن ابی طالب علیه السلام
ای ماه من ای داغ مرا هر تو بر کم
شعری بتولای تو دیوانه من هم
پوسته بر زلف تو صد فی وارفت
شد علت تحقیق که در شد بود هم
بر نیز و بیکن کره از کیسوی بر خم
دوری به نسل فلان از با ده در هم
تا کس که از زمره عشق تو هم
عشق آنکه بستی کند آسایش جان که
عشق آنکه قمار را به بغا داشته هم
عشق آنکه رسول آمده رو منظر
در مح علی و الی دین عالی اعلم
چون رشته کنتان که زره جسد از هم
وزیره نه کوشش او به بیستم
از خلق جهان بیش از خلق جهان که
در لجه قدر تو اب قطره و شبنم
کز هر و کواکب شده تیر میستم
مداح تویی منت فکر آمده هم
ز دوست ز بی رونق از این هم
جز عمر و که دامن ز قها جید فراهم
با طفل مشیت بدش ایاد تو نوله
بر با هم ابد قافیه مع تو سلم

گر نام تو بر صفی نکارند به عظیم
غشور قضا با اثر حکم تو ماند
او هام بشر در اثر جاه تو موبهم
لیک از اثر فیض تو آورد به صد
تا علت بیمار بود قلت دینار

چون زلف تو دارم دل آشفته
که حال دل از فتنه زلف تو پریشان
آن خال سیه بر لب نوشین تو ماند
ماند برای که ز شاشی بود اول
با قوت لبست را که ز مر جان شیده
درده بطی از قاص سب خون کبوتر
در ساغ معنی تقاضای حقیقت
عقل آنکه بنا خیر است قطع مساک
عقل آنکه کلمه آمده زو طالب دنیا
عشق آنکه در جهان به در جلوه
ممدوح خدا روح به اعیان مشیت
هم قامت ایمان بود از تقویست
با بد مدد از جودش اگر قطره باران
از هیبت عدل تو بر سر نه خضام
کار بر حقیقت زیم فیض تو جاری
خزیده سلمان نور اجبه همه
کیفیت سیما به نه خشم تو در کوه
یزدان بجد او نمی واحد به دوست
تا عزم تو با دور زمان کسب عالم
در حق بی رسم حمایت اگر این است
باز روی بی رست زه تو من تو نوله

کرد و الف و فتح بی دال و بی ضم
چون سحر خدا و دینی است لب لم
افکار ملک در صفت جاه تو موبهم
تا چار شباب این دو سه بوده هم
تا موجب آثار بود کثرت در هم
اعدای نور اباد بهر کسوت نام

که ملک غم از صولت سحر تو منظم
همچون حشی زاده اند لب نغم
آن چشم کجیل از خم ابروی تو هم
با قوت دلم کن که ز مهر غم شده غم
تا باز فنا کبک طبیعت در دانه
عقل آمده چون قطره و عشق آمده
عشق آنکه تقبیم سلوک آمده قدم
عشق آنکه سلیم آمده زو عیبی هم
ان پایه که در آرزو تو شیر کزدم
منهاج ازل تاج ظل مبرک هم
هم پیکر گردون شده در بندش خم
سیلاب دی از جا بردار کان
از سکر بود عرش زرو به بگذرم
خال بر شریعت زخم جود تو خرم
خالیکر ابوان نور اسجد بر دم
خاصیت تریاق و به لطف تو
تا تقویت شیخ کجت آمده خانم
فرد از دی اسما ز بارش
همتا و برادر کجند کار سیر غم
انگشت خدار است خم خام تو خانم

شبهه زود در پویه قضائیت مقتد
 از هر چه جبت واسطه علت کلام
 خاک قدم جاریه ات کل صفورا
 شرع از خم کبوان نو چون قدسنان
 با حزم تو فالوده نهد کار بدندان
 ازیم تو بدخواه تو را مادر ناپاک
 با خلد برین نکتی از خلق تو مضمهر
 با حزم تو موم آنچه کند بر دل سندان
 از هیبت ششیر نو و کوز نو کوز
 نه شامل غفرانم و نه عامل کفران
 ترتیبت عام تو بود فقر منی میش
 باس سر قهر است فلک با رفدا
 مقدور شهاب از نبود مع شهاب
 بار تو با غوشن نفا با دیاری

شمسیر تو در عو و با ثبیت محترم
 وز هر چه سبب رابطه خلقت عالم
 کرد اثر خاد و انت غازه مریم
 شرک از دم شمشیر تو چون پشت کان خم
 با عدل تو خنجر خورد سبب زرم
 تا زاده من دوخت بر او شام
 با نارسجین شمشیر از تیغ تو منظم
 بر صدر کشانی نکتی بیکت ستم
 بدخواه تو مسترخی و خصم تو موم
 نه مالک دنیا م و نه مالک دهم
 ترا از روی من شود احسا تو کم
 اینک من و اخلاک تو با کلام
 جانی که خرد خسته بود با طمطم

شیر فلک از بیم تو چون در تصویر
 در کوی تو نبود زین شبح مقدس
 در بزم تو کینخت زین سفره انعام
 در عهد تویی سلسله اسناد مصور
 محروم شد از خارجی از تر تو نسب
 که عادی نکتت شب استنک بر تو
 دستت بسجا اتبری آن آبر کر آن
 در زیر فلک قامت هستی بچشم
 شا با منم از و ز تو در عالم منی
 کینتی نکت چشم طمع دارد من تر
 صبرم بکران آمده با ناضری انظر
 با عون تو ام نیست ز کردار فلک
 تا حاصل تسلیم و رضائیت بچشم

کا و سکت از هول تو چون کلب مسلم
 کنجایش کنجشکت ز ارواح کرم
 در رزم تو دیباج فلک شفق پر خم
 جایز نبود که کشتا همو بر ضمیمه
 تو سر خدائی بود کن تو محرم
 تا شتر سوید مگر این نافر ادبم
 جبرت بصفا اسمی آن اسم کر علم
 با نسبت جاه تو یکی طفل محترم
 در خرو سخا هر دو در افاق مسلم
 هستی بدت روی عطاد از زمین
 وز دهر بجان آمده یا راجی انعم
 با جر تو ام نیست زوید ارجل غم
 تا مورث اقال طمع نیست بجز غم
 خصم تو هم استکت نشا با دو دام

ایشاد در منقبت مسترته امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

تک سحر آسیر سر بار مج کین با خوزر
 آسوده در صبحی چنین بودم بشا میز
 سر مست چون صهبازده صهبان دنیا
 کی دل بس سن این دق وین چنین غم
 تمام خونی تا یکی با حق دور وئی تا یکی
 در بوزه پرفار ت کند در هر نظر خوار
 چشمی نگریت باز کن کنجی بعزت ساز کن
 داغ طمع دام فتن بر رخ مننه بر دل من
 رو کن بدر کاهی کز او هستی پیروز آبر
 حصن امان کف شرف محسود او
 نخل مشیت را اثر ابر اودت را
 نیروی ایمان روی دین حصن مبارک

دو شینه چون کز خا و لیا بر شد لوی صبح
 آسوده لو تو تا مگر الکنده کو هر تا قدم
 تر کردش کردن صبرین جور و دو تا در
 هم شیشه بر خارا زده هم شیشه بر شمع فقم
 تا چبیت این مشت به تا کبیتان این
 وین ترش وئی تا یکی از پیش و کم هر شکم
 کبرم که ز خارت کند از در و دنیا
 زاری در آن آغاز کن تا در نماز عظم
 پانی ز جان کالی زن این رو بنه آن سویم
 در ساعش امکان سو با رفتش کز کلام
 تا وای شاه من عرف شیر خدا فخر ام
 عین عنایت را اثر طومار قدرت را
 دست خدا بازوی دین دین پیوسته ایمان

د آرای چارم آشکو بر حسن خیزد قدم
 عنقای بنای نگره بر دخت طرف دایره
 نه در خیال سپه زور نه در همای قال خمر
 رخس اطل را کرده بی راه عمل ز کرده
 تا چند میداری سپه از جرد و مان تا صبه
 تا کی بھر در پوی پوی کتبخ جان کزین
 روزی دو بکره زین بس نکت تو از رخ
 کامی ز خویش آسوز ترک بندار جاز دین
 که جاه خوابی و ز خطر کز کج خوابی و ز خطر
 خورشید عطف سایه اش کرسی تختین کجا
 دار آری بطحانی نسب شاه به اللهی لقب
 حرمش زین غمشن من مرشست کزین
 دستش بچشمش کافیه بادش روان با نجا

از بوم زاع شیره ذی سوی اطیر ظلم
 نه در بخان بھر و بر نه در عنای شین و کم
 تا لان نای آنسان تپنی در طح کی در بزم
 کا خرد و مان خالصه نبود جز انیت لایم
 رو ترک شیری بوی منت بفر بر ستم
 تا چند هر سو چون کس بران و لان میدم
 ز این مشت خون بود کزین کلا اینست
 که ماکت خوابی و در شکر کزین خوابی حقم
 نور خدا پیرایش زین صفا شرکت صم
 مخلوق عالی منسب شاه عرب شاه عم
 جوید ز شمشیرش انان سل دمان شمشیر حرم
 در شس سرج القافیه لطفش شاعرش

تغش علی قمرش و باغش علی خوش
 دیدار بزدان روی رضوان سیم کوی
 در روزم پیش سر نشان در بره و دستش
 نفس علی رض علی و جبه خدای لبریز
 صدیقی سر خدا فخر علی نور هدی
 شسار قدسی نگره دارای کرمی منظره
 غیش جوارح را بمن قهرش جویج
 چرخ از سنانش سر نفس خاک از پیشش
 بفلک مستی با دبان بر ملک استکبابش
 توان قناعت را نمک چشم رضا کشت
 غش مجتبی در اجامه شمس مساکین
 ایجا هستی را سبب برم شرافت
 نسیم دار و نه سر اندیج دار و شرا
 پیوسته ز انعامت نظر دارم کج پیوسته
 نصبت بدلت معتزین ارباب جبه

نیزان ز شمشیرش با سنگان زمین منهدم
 دین با ستون با روی او کفر از پیشش
 در روز کین آذر نشان ز شمشیرش
 کجور و استی نزل سوار افرودم
 بر هر چه هستی معتد ابر بر هر چه استکبارم
 او سر کز ایمان دایره او غم کجایم
 و ز فرط عدلش در سخن رنج و عجا جودم
 مستکام ز دشمن بدگش از فرق بیستم
 به فرق ایمان با بیان در خیل دین حساسم
 طوبی کیش سکت منسوب جودش کجایم
 شمس مصلحین را فجا قهرش مصلحینم
 در آل آدم فخر در نسل با شمس
 نجبت فره و انت فرا او با کین
 تا سازم آسافر فی کویت از شمس

رشی ز جودش شمس کوشش ملاذ انبیا
 کردون ز بخش طنب گردان از دور با
 وصفی ز جودش بلانی فصاحت قدس
 بجز شمشیر سکت مولای مولایش
 ایجا در فرمان روا بر بام تو سیدش
 کردون به برمش سائین لاله کجایم
 نقد عبادت اصغر چشم عطارا باهره
 بحر حقیقت اگر شاخ طریقت درازم
 و اما خاص مصطفی عنوان دین بر کصفا
 صبح ازل شام ابد فصل کفوا حسد
 کوشش ملائک را معترتیش جوارح را
 شا با شباب غمزه دارد ولی
 در کام مسکین غمخوار بر غمگین
 تا پیری افرا اید امل تا نیکی آرایم

تاج پدر فخر نیا غیب هم غوث امام
 کردان نگش روز و شب این عهد انبیا
 وز لغت سیفش در شتاب بر آتش افشان
 در چهره کمش فلک پشت آرد کرده غم
 و ز خوان جودش ما سوا مقول الا و نم
 از سهم بخش روز کین هستی کز بزان در عدم
 اهدای دین با کاسره اربا کین بر مقسم
 برج شریعت را فخر نظم مدارا منتظم
 و ارای اقلیم و فادانای اسرار شمس
 وجه خداوند صد نقد هم عهد کرم
 بود هست باشد مستقر بعد از مدقبل از
 سالش بیغزود از رده مالش نیا از صفا
 طه قوی بین قوی با ذاکرم با ذلیم
 تا صفر ز اعداد اهل کیت راده آرد
 این با صدانده سخن آن با صدین نام

تاب خواب ز دیده پدید آمدن چرخ
 بکت خوار ستانم کشته با قدرت زمین
 تا که از در طلعتی با صدی از خرفوع
 تا کرمی یافت بر چهرش سبیل اندیل
 در گذار ستانم کاش نشان اندر ستان
 دیده برگردم بر ایش تا نهد پای اندر
 حال پرسی کرد و جویا کشت و از هر
 بر سرم غوغای کیت روم اینی رزم جلد
 چون سر و دم چند از پیش چهره نمود
 کل در آتی گرفت از فرق سکت گواه
 در چنین عیدی که عنوان شد ستار ایش

میر مشرق ز رخ کردون با بر سر زنگ
 روی دن از خفته بران بدینوزم چرخ
 بکت شکار ستانم کاش نشان اندر
 شد عیان کیش نه نشان از چهره اندر
 تا نظری یافت در لعلش مدام اندر
 در شکار ستانم ابرویش شام اندر
 سینه پر دخم ز غیشش تا در آن سازد
 شمره و سرود آکاهی فرود از هر کلام
 بر سرم آشوب کیت صورت از پی رفیام
 کاین صبی اصل خیال هست بین شامی
 لاله از شوی بود از چنگ زین کیت
 در چنین فصلی که فروزی عیان کجایم

عزم جوان اب کیتی در کابا شرد کام
 خیل محنت کرده منزل در سرایم کوی
 دیده در ره کوشن بدر همچنان سید شتم
 داده دیدارش بهار ستانم خیر کمال
 لعل و کھنارش عیان آورده تو تو آید
 عارضی عنوان رحمت مقدی فخرت
 الغرض نتوان شمردن وصفش آسان
 کوشش کر شکوه بسرایم بهما بشنود
 نقد ذلت را بصد خوار می دوام
 در چنین وقتی که خاک از سینه شد در کمال
 صا ز آزار از شوق از هر کران داران
 خاصه این نور و ز سکت کجایم بر هر طرف

جیش انده کشته ساکن در دوا فخر کجایم
 تا کراسایش غم کسی آید بهام
 برده ز خسارش نکار نشان مانی را نظام
 روی و کبوشش برون افکنده نور
 چری آرام روان و جوی بقای سندانم
 هسته خندان شیرین با اول سلام
 چرخ جز برم کشد از من بیستی
 سم نعمت را بچندین رنج و محنت شام
 در چنین فصلی که کوه از لاله آید از نام
 کیت تا لاله عشق از هر طرف دارم
 بگری دارد بشادی عهد عشق شام

چند از نیکو خیر مانند خیر و محبتی است
 فرط شادی مزده را اینچنین باشد
 تا کسین شد شخص جهان نور انور
 در مشیت هر چه بنیاد هست نزد از انور
 کوه را در بحر صفت کرد که در معنی است
 یکت شرار از برق قدرت بر جبهت
 تیغ خشمش شیر کرده و این از هم برود
 ز آستان موسی طعم چه بیضا طعمی
 حضرت را نقش خلقت می بنام کعبه
 هر کجا تعریف رویت آسمان خوشید
 به فرین کربوی انقاستی کشتی قرین
 طغی که قهر زدی بر کوشش صفت خیر
 بی قبول لطف از شورش ز شر اکبر
 ناپسندیده سائل را در مشول

شیر حق را نامانی تازه ایمان کام
 به چو سوسن به حنی آراستد بیسان
 عقل را شد چشم پیش خیره نایزده ان
 عکس دیدار نوظاهر کرد چه حسی تمام
 روی آن را همچو کشتی نسکر اندازد
 یکت فروغ از شرق فیضت بحدایت
 کر ز قدرت کا و باهی را زیم برید عظام
 یافت کز وی یافت تیغ در کلف خردم
 خلقت را شخص گشتی بر کرد اند
 هر کجا توصیف مویبت مایا کرد
 کی بی راه داشتی حرم روان خوشام
 خدمت را صد سالان چه خوشی کرد
 کی پذیرد خاطر می را در همه کس بی تمام
 تا سزاوار است وصف از موصوفان

تبرخی نسوده هر کس مرضی طبع طفت
 با بی با آله سلایا ذالذین با الهم
 آنکه خواهد از دوش جبریت خدای
 دست بودت که شود آمان مستی کفایت
 چون بی شناخت کس قدرت پس از انور
 با قدرت که کند از آرد عدد و را در انور
 سید را کوئی به پهلوی بوده خصمت کا
 ای با ستمها فیضت آفرینش انعام
 دره ماند زین در سطح حرمت مستقیم
 آن بودت قطره که بار و امکا گشت
 که به پذیرد سرب پارس سلمان از پیکر
 مدح خوانست از شب از جان بودی
 دره با اقبال فیضت تیغ بر افروزد
 و سبدم از جام رحمت با دبارت کوشید

در جزا رضوان طلال آید بر او نیران
 روی حق نبوی دین ذکر کرم خیران
 که بهیدی کشف حمد را به میداری
 کس ندارد دست حاجت جز به نیران
 کس چه خود شناخت خود را در جهان
 جای هر مویش بیرون آید شراری
 کا اینچنین سوخته لرزان باشد اندر
 وی با استقبال لطفت سوی انعام
 بیضا ماند سپهر از مرغ جاہت نام
 از کسوں نار و ز محشر رزق خلق از انعام
 با فنی کی قدرش از سمان شناخت نام
 کی شدی و صفش ملک از بی غایت نام
 مهربانی نقیبا را است خیره ماند مستدام
 بی زنی از کاس نعت با خصمت نمانم

طرف

هر نفس نار و ز محشر شکر چی نام
 موی مویم شکر است در او چو نی
 سکر جبرالم نمیدام که در وقت نماز
 رحمتی کز وی جهان روضه غلظت
 منکرانی را که روی از رحمت حق نماند
 ای بسا کند نامای جو فروش و طبع
 اگر چه احتکار اندوخت روی سکن
 اگر بست از روی انعام و ارا حق
 اگر دخل اندوخت زانیسوز از انعام
 اگر ضبط رزق چنین که کرد از الهی
 از بی تفریق نیکت و بد بلائی نرسید
 با ب رحمت را نمود از رحمت هر چه بود

ایضا در شکرانه آمدن باران و مع ولی قادر متان امیر مومنان
 علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه و ستایش مرحوم علی بن ابی طالب
 عضو عضوم عسوبا پیوسته دلد
 در نمود از من نشسته فرض باشد باقیام
 رحمتی کز وی زمان شوم خوشه بیت الهام
 کرد با چندین خسارت شرمنا مان
 کا اندکش همچو خدم شد طبا با نخت
 چند روز بگوش روز بست چون بزوم
 میکشد فریاد مظلومانش آفر تمام
 کز بی شوی دیگر آاده کن زخت تمام
 سالها بر مور و مارش هر کی بگر تمام
 تا عیان کردد فرون انکه تمام از تمام
 تا بشکر نعت ایشان با فراید تمام

ایضا در شکرانه آمدن باران و مع ولی قادر متان امیر مومنان
 علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه و ستایش مرحوم علی بن ابی طالب
 چنان ستم که بر با بلیلم بنی بساخ
 رحمتی کز ده که مست رحمت کز بسکی
 رحمتی کز وی بمن شد شامی در کون
 مشرکانی را که دین از بجز دنیا بنهند
 ای بسازد در بانی را که از حبست عمل
 اگر کی گفت از دعا حاصل میکرد
 اگر خورد و غم نخورد از هر کس بیست
 اگر چشم از لطف حق پوشید روزی
 چند روزی از در حکمت بی تاب غن
 چون بهید آمد ز ناقص کامل اندر راه
 شد جهان با انواع اگر اش با انور

کز عنایت عالی را کرد چون در اسلام
 در کمان فانی که آمان کدام او کدام
 چون بی و می در خروش و جوشم اندر تمام
 رحمتی کز وی در من زاهدی سکن
 ساخت با چندین است تیره بخت طمان
 کلک بدنامی بدیوان خطا نوشت نام
 لشت ایمانش در آخری شرمند از تمام
 غاندانش در خسارت روزها آرد تمام
 جمع میراث خواران را بگر کس ده پیام
 کوشای داد ویزدان آنم از انعام تمام
 چون عیان شد شاکر از کافر چه چشم غام تمام
 شد من ز انعام انعامش از انعام تمام

حال این شکرانه با ناسید کاکت
 جمع البحرین قدرت مخزن الاسرار
 روح جبر سوز او گشت شریعت
 در درون آسینت از بی اثبات
 دیکت دین گزانتش بیعت
 تا به طبع اقدس تان جو آمد سار
 روز کین شمشیر آن شیری که شریف
 شمشیر رخت زمین را برین اندازد
 وی اطلاق تو کرد بر طوطی و فنی
 رامند او داد انصاف تو در جانی
 بنماید چون بی از شکست فرست
 سنج چون بد از روز ازل تقدیر
 هرگز بر کار تقوی جمیع البحرین
 بر مددش از سر بره برادر
 ای همین فرزند آدم کاوی چون
 نفس جان بخش تو دیدم کفنه ایدل
 و آنچه در زنده هم لعنت خداوند
 وقت اجاب تو فرم باد چون باغ از

خطه تبلیغ را نظمی و حسم با نسیام
 سکه نقد مشیت خسرو و پامیتم
 تیغ عمر و انداز او پشت هر وقت
 قدرت خود را بسته کردی لایبام
 در مذاق شرح حلوائی نبوت بود
 کاش بر دوزخ آدم شدی خدم
 بچه همچون کره بر مردمان گریز
 و ایض حجت فلک را بر سر انداز
 تا بصلب از جبر استقبالی او
 تا من شاهین کردی در ظل آرام
 سلسبیل از باغ رضوان زهره
 رخس کردی و ن بادست ایض حکمت
 عارس ملک شریعت و اوست خیر
 کعبه ماند که پیش از بس مردوز
 باید از نو با بسا چون قوی از
 روح در آدم دمید از نذر با کلام
 هر دو به داشته نام روز محشر

از بی صبح شمشاه نجف بحر شرف
 اگر گرفتار کافران شمشیر
 ای شی کا در سر انگشت تو بزدان
 گریز همه شمشیر تو ز صطلب عدم
 در چراغ آفرینش روغن فیض تو بود
 گاه حرمت با دعا از جانه فلک
 نه با در سر و ان از بس روان کردی
 انبار آسینه کردی در غلذ از سفر
 بره در عهد تو پیمان بست با کرک
 شد قرین حرمت مولود شخصت
 صدق این معنی که نمکین با یکدیگر
 خسرو احد شکر کا در صدر دایم
 شیخ در بادل محمد حفران کریم
 آنچه در سده شریعت کرد در ایران
 گریزیدیم ز راه با و نمیکرد
 حال مداح خود از برسی همین
 تا بخت غمگین مویان مشعل کردی

زرد بان بام و عدت و اوست خیر
 بد هنوز اندر رخ آینه و عدت
 تا قیامت حل و عقد آفرینش
 تا قیامت مرکب ایمان بی
 و در نه تا صبح قیامت بر م
 روز عرمت کوه را بر پیکر
 تا قیامت خاک را خون
 گریز آری روز محشر تیغ
 کس به شریعت با سا
 زان حرم را بر دو عالم
 شد عیان تا جای اجاب
 و اوری خورشید فطرت
 سلک ایمان منتظم
 سده و القرنین رومی
 میتوان در جاده
 کلبه در وی کتابی
 تا به ابروی نخورویان
 بخت اعدای تو در هم

سازد و عهد سعادت قرین
 بی سعادت فدا ایمان
 بی طریقت سرمد از وسد
 در این بی شده دارای
 زهی شرافت روزی که
 زهی شرافت روزی که
 زهی شرافت روزی که
 بوصف روزی از نسیام

زین به صفت بزوان
 بی شرافت روحان
 بی شریعت احمد از
 بسون دولت اقبال
 بی شکست تان در
 زکرم غیب فرزند
 در او بجزه جودی
 عقول و اهرم

بی معانی ایمان
 بی مشاعر طقت
 در آن نشسته با
 زهی نجسته کی
 زهی شرافت روزی
 زهی شرافت روزی
 زهی شرافت روزی
 زبام هرچ

بی معانی ایمان
 بی محافل غلت
 ز عکس نرس
 دو عهد فرخ
 غلبان خیل
 ظهور بعثت
 بگرد کار خود
 که شد بر غم

اجتماع

غریب و بومی مردوزن و نو اگر در
 جهان بود پسر عسلا و همی پسر
 بر انجا همه لایق براد لیا هم فانی
 اگر نه واسطه کشتی در اقتضای شبت
 بر شنه ذات جمیل میان مکن و آب
 شهابه خبر قدر تو کسی آمده پای
 کتابی در سنانت عصای موسی عمر
 بهمد عدل تو تهنونما ده باج شاهین
 بر آفتاب مشیت سپهر آفتاب مطلع
 قصا بر سر طبیعت نشان بود کفایت
 بگاه بزل تو نتوان فیاس قطره ز نظر
 شهنشاهانه بخت برد کوازه ز شاد
 قوام دین محمد نظام مذہب حشر
 نه با وقوع جلالت کس از سلاره جوا
 خور از فروغ ضمیرت چه پروئی از
 زهر جذب قلوب آفتاب لطف تو داد
 نه در زمانه منم داعی تو بس که جهانی
 بکام یار تو باد آنچه عین و راحت و شاد

بخرتی شده همه بخوشی شده همه
 فروغ مظهر یزدان عظیم و عالم و علم
 بر اصغیا هم سابق بر اصغیا هم
 خیال خلقت تو نبود و حسنی آدم
 بچشمینش دانا ازان فروغ و زین کم
 هما به خضر جا به تو هستی آمده نام
 حکایتی زیباست کلام عصبی مریم
 بسین داد تو را سود دیده پوست چشم
 بقرب حضرت عزت وجود بان تو هم
 کشد ز روز و شب اینک دو خنک
 بگاه خلق تو نتوان نمیزد شرم هم
 بسین همت دارای شرح در کلم
 سخاوت همت و ابواب فیض صد گم
 نه با حصول نوالت کس از تنبوه آدم
 یم از محیط نوالت چه قطره بود ایم
 همان اثر که بود در فروغ چشم
 بود صدق دعا کوی حضرت تو و نغم

چه شاد کامی اذین به که بر سر بر فلک
 علی که یافته جز بر نبی هر که تفاوتی
 بنای قدروی و عرش عرش ساحت
 بنای هر چه هستی ز لطفش آمده مکن
 ولی قادر منان عماد ملت ایمان
 به بزم خود تو کینخت خاک سفره بچشم
 تویی که باب اهل را سخاوت گفته فتح
 بگاه رزم تو شیر فک چه کر کشکین
 خدادار آینه ذوالفقارت آمده کما
 ازل ز سر سر فیض تو دیده است کحل
 بدر که تو فلک را تصور آمده حیران
 جهان خود محیط وجود عنصر سنی
 ز بی زرشک نوالت رو با چه سنی
 ز شهد لطف تو کام چه جانان شده شیرین
 تویی که آیت رحمت بود در صف
 شباب را بی وصف در زمانه حاصل
 بهره از بی هم تا مقدر است قصارا

خدیو خطه امکان شود کین مستم
 علی که آمده جز بر خدا هر که مقدم
 سخاوت خود وی و بجز هر قطره و شبنم
 فنای هر که کینستی به بر شش آمده مدد
 که و هم حیرت عرفان بمدحش آمده هم
 بگاه رزم تو بیاج حرج شفته بر هم
 تویی که بام فنار اسنانت آمده هم
 بقید حکم تو کا وزین چه کلمت مستم
 سنی بواسطه اقتدارت آمده خانم
 ابد ز همه لطف تو ابرویست تو هم
 بمدحت تو ملک را منتقل آمده هم
 عماد ملت و مصداق علم مقصد عالم
 ترشح عرق از خاک من تربت عالم
 که با علاوت شکر کی است تلخی طعم
 تویی که شرف کردون بود بکلیخ تو هم
 ز طبع ناقص فکر قصیه و نواظر در هم
 افراق وصل غم و شادی هر احوال هم
 نصیب خصم تو باد آنچه روح و محنت نامم

سحر داری با بلستانا چشم و نظیر
 که کنی بی و می جبرائیل اعمار
 که کلیم الله ابرویست بر آرزو آئین
 با تو جید سرور اگر باغبان در کنت
 ای بسین نوباوه آدم چه شیطان
 عید نور و زهت مبرقصد با هم
 خیز و بر بزم کن از می چه جفا سوبوی
 کاویانی درایت افزایم ز کلمت

افزین ای شیخ شراشوب شیرین
 فتنه داری ز ابستانا زلف مشکام
 که کنی بی صورت سرافیل و عواقب
 از دمای زلف مشک افشان تبصیر
 در کان فتنه که آیا تو کد امی و کد ام
 در سر اندیب جنوم ساختی آخر مقام
 جشن سلطانیت میانند با هم
 که طرب کامی ز رنگ آتسوزم کامی نام
 انبی مع شربین شیرین فخر امام

ای خط درع تمین ابرویست شیرین
 سیم در مرغان کچی پنهان کچی پنهان
 که غلب خال را در آتش نرود رو
 که نمودن روی و مویست را با هم
 چشم چون طاق زلف چه عمارت
 ای قیامت قامت با لاجا کفر زلف
 جور ناشادی سر آمد دور از اودی
 و اگر از کاشانه کثرت با هم
 از در کج مشیت شیخ فانوس وجود

شیرا شکر کچی همچون کچی جامی کلام
 افکنی وز لاله زار خط کنی بر آسلا
 تا قیامت مشبه ماند میان سنج
 کندم خال سینه بغت در زلف چه
 که قیامت بس قیامت بی قیامت
 کونمادی را بر وادی صلا در ده
 خنک و حدت را بن شکر کلام
 کجمای آفرینش صد درین بدر کلام

این قصیده هم در نسبت
 و در ذرا

روح آتشبار او بوان ایمان است
 است ز مزم شد مضاعف از بس ز رشک
 هر چه هست بردن ایمان بدست
 هر کجی شرح شریکانت شد علم
 کس بدوران تو بر از کس ندان
 میسر کرد در زمان عدلت از توست
 خسته شد بجز و آبر از رشک دست
 دشمن ازیم تو در میجا بهنگام فرار
 حسرو اطیع من و مدح تو در دعوی
 حجت استقامت شیخ شرح از کان عمل
 نسبتش به هر که چون بر عید با عید
 اگر پیش از سگوه مظلوم بیرون
 اگر ز استعداد جوش خانه پادوی
 روبرو بجد ماهی پایان سال سعید
 سفره ما شد ز بی سی می زبان
 بخت سماعی قدر سالم دین بید اقبال
 سالت از سال هست از ما روز از روز

سیخ از در حوار او شکر شربت افهام
 شد عرق جاری در او از چهره بیت
 کرد در یکت عمل شمشیرش بحدق
 مضطرب کرد بد چون شیر علم شریک
 شایب از از کبک کرک از بره شایب
 جو شایب ز بدن سجد در زمین
 این یکت از کام مسا که در کت
 بر سر مرکب گذارد پاردم جای جام
 شرمسارم خورده کبران با این مختار علم
 مفتی ایمان محمد جعفر آن فخر انام
 رتبه اش بر هر چه چون بر شرمسار
 هیچ مار از پوست ظالم را تو تمام
 انتخاب آمد ز هر فردی بجا
 باید از هر بد بخش تا پذیرد خستام
 ز آنکه سین سیم بخشد بهفت سیم
 حکم ساری حمزم ساکن عمدت

اگر یک شمشیرش افزون نیست در کت
 کز زار کان هر پیش بود سکی در حم
 ای شهنشاهی که نیست را بهنگام
 بود کرنی شیخ ایجاد تو فافا نوسن وجود
 چون خداوندی به یزدان چون استاری
 میشود با کاوش مرکان بهمان در بطن
 زخمی تیغ تو را از خاک قبر سبای رخ
 آفتاب صبح و عدت بر کسی طالع نشد
 جز با سطنهار لطف مظهر ایمان کرد
 تکه قاموس معنی نه درق در برای
 آنکه از حرص عطایش نیست دندان
 آنکه روح الله نطقش مرده صد سال
 داد معنی دادن از من در شایب
 داد خواهار روز نور و در او هر غایت
 سین من سیای لطف نسبت آن و
 تا حدیث از بهر شمشیر خلدش

آنچه یزدان خلق نعمت کرده در دست
 کس محسور با او قوف او نمیکرد
 بهفت دوزخ کرده بنها قبر یزدان
 آفتاب آفرینش بدینوز اندر ظلام
 بر تو غفاری و قماری پذیرفت
 بشود که قصه رزم تو را در قبر سام
 میرود چون کوره فحاری از کس
 نانشد خورشید شمشیر نورشان از نیام
 دین سرمد منظم شد شرح همه با نظام
 مطلع صبح سعادت انتظام خاص
 طفل رازان شمشیر کا بد بر او از بطن
 زنده جاوید کرد اند با عجز کلام
 غوطه در بحر است با سرخ با شیر
 بهفت سین در سفره کین بیست
 تا شوی ز این بهفت سین اول آرد
 نانشان از بهفت با شیخ خورش و چارام
 با حصول فرو فال و جاه و حال کلام

کلی نرسد که فاری نرسد اندر
 نهی تحمل سحران مصور بد و صل
 سوی آنکه فرو ز جنبین به لایمین
 چمن تحمل رخ خسران نیارد اگر
 بهین دو دیده اگر فرق نکش بدینی
 در این میان چه تن ها که شد سحر
 طریقی کیش قضای پیش کبر و رسم رضا
 به مسکنی چه نشینی که ساکنش می بود
 در این طرفی رفیق بوی و زادری

دلایه دانی از جور دور ما فرجام
 می نرفت که تا غمیش در فرجام
 نبی نامل حرمان بسته آید کام
 چه روز با که بود در شمشیر خون
 کجایم بهارش گذر کند شام
 هیچ دیده تو را فرق نیست با انعام
 در این کربوه چه جانها که شد قرین
 نکت بریش میفر او پیش به تمام
 به واده چه خرامی که ساختن
 که پیش و پیش سه عمل غم

که هر شبی بار و زنی مغر است انجام
 چه درد با که نهفته است با گذارین
 مراد جان مطلب جز بنام ارادی
 چه جور با که بر دو تو از درون
 طمانه کرد و ست روزی کشد پای
 زمان بجزه دمان توستی است
 چه تاب جنگ نداری به چه کی سینه
 صفای دل ز قناعت بجوی مرده
 چرا بجزه خوری ز هر در هوای شکر
 بکوی دوانان بجزه دوانان سینه کردن

چه در بنجا که سرشته است با کوارین
 امید نکت مجوز بنا امید نام
 که تا بقیتمش اندر جهان بر آید
 نه در کجک صره آید نه در عیان تمام
 که با حقوق تعلق کس نکر دورام
 چه راه عشق ندانی به خبر کی محرم
 بطوف کبیه طاعت زبان بنیم
 چرا شبیه کشی تیغ ز آرزوی تمام
 سوی احسان پیش خسان کس ابرام

عنایت از طلبی از شی طلب که درش
 صفای چهره هستی لغای شاه دست
 ز آفرینش هستی غرض وجود بود
 سزاده بر در حکم تو کوشش بر فرمان
 ازل بدایت ذات نور پسین
 سمنده غم تو که ناخن کشند بزبان
 که نگارش علم نورش ز قلم
 بیکت و تیره شای تو و خدای حمید
 بر روز رزم تو میسنای چرخ بر کرده
 در اوج مدح تو عنقای عقل ختوبال
 اگر چه زاده آذر بسا کسان عدم
 که از فلاخن عبرت فلک شود پرتاب
 به پشت پشته غمت از سپهرین
 بقصد خصم تو آنجا که نای رزم مند
 بر وجود تو همچون فواره بیم از گام
 بر روز رزم تو مرکان کشد بسینه
 قلم بسلسله تا مرفق آرنج پیچانم
 بگاه بزم ندانسته خاک ره ز کسر
 شبابت وصف تو حاشا که اورده
 تخت ز آتش عصیان چنان که قلم
 بهاره ناپسادی مخدر است الم

مطاف عرش برین سپست قبل گاه امام
 بقای دور ازل و به خالق عظام
 و گرنه غلت غلقت چه زاین دوش
 قضا چه بنده قدر چون پی فلک چشم
 ابد نهایت دور تو را بخت مقام
 ز سنگلاخ ابد بگذرد تختین کام
 چکیده و داد زمین را بقلب جوت ارگ
 بیکت مثابه هیچ تو و رسول امام
 ز خون خصم تو مانند شیشه حجام
 براه وصف تو مرکوب چشم با کام
 صلاهی قهر بر آری به تیغ آتشفام
 نه او قد برین خبر بر صده گاه قیام
 چنان به پرد کرد پیش شاه مبارحام
 چنین سواره برون نازد از شرف
 برون بر آید مسکوک و خوشیاری
 بروی خصم تو ابرو بدل شود بیام
 که نگارش حیل تو میهد ز ابهام
 بر روز رزم ندانسته روه از ضرام
 بجای نظم همه وحی و جای نثر الهام
 که خبر بر حمت عامت خبرم ز امام
 همیشه نابی سخن مفر ز است مرام

امام مغفتم کش مغفتم آسمان بسجود
 شمای نوی که ضرور ابجگاه نفوس
 پی شای تو بزدان فرود عمر زمان
 زهی جلال که در مدحت تو قاری عظام
 در ای تجنی قدر تو را ز باقه سپهر
 نسیم خلق تو که بگذرد کسب شرح شود
 وجود پاک تو بر ما سبق بود پسین
 به پشت کاوزه من مشت اگر بیضا
 بی پای بنده امرت قضا نهاده
 بن زنا و کت قهر تو زال دازل
 شکست نبود که ز بند نطفه به صلب
 ز قف تیغ تو پیلان بر نش در زنجیر
 ز بوی ناف خلق تو بس عجب بود
 ثواب مدح تو طفلان که استماع کنند
 ز فرط امن تو آتش سکون کند در کمر
 بیاد بود تو ما بی برون کشد صبا
 خیال خشم تو که در دم ترمفت دین
 شای شخص تو صد ساله بر تر از دین
 شهادت مقصدم از حضرت تو در نظر
 دو دم بر قد خویش رسان ز شوهر
 بگام بار نوشادی قریب باد عظام

نهاده جهره خدمت بجان چون خدام
 یقین که تا تو که دایمی و کرد کار کدام
 و گرنه انجم کسبستی کجا و طول دوام
 میان ذات تو و ذات حق نمود آدام
 کمیت وادی جاه تو را زمانه لکام
 فلک بصورت پر و برین از چشم
 حدوث ذات تو را بر قدم تو اقدام
 ضمیر و ارش از انگشت در جبهه
 بدست چاکر حکمت قدر سپرده
 بسرز صادم خصم تو سام
 کشد زبانه برون آتش از عروق عظام
 ز لب قهر تو شیران بلرزه در آجام
 که سر زینت نفر ساید از و نورنگام
 غریب نیست که گویا شود درم
 ز بیم عدل تو شاهین امان بر دنگام
 بزم صید که اندازد اندر آتش دام
 چه نام تیغ تو بر دم بریده ز اندام
 مدح جاه تو صدره فراتر از اوام
 چه زبان دودر گذری سیم مستقام
 که نار با شوم از قید جرم و کید عوام
 از جان خصم تو راحت بعد باد عوام

صمد بر طرف گلشن کفایتش
 بیل از برکن شجر میوه آیات زبور
 کرده کل ز آب روان نسیب سلسیل
 تربیت کرد آنچنان باد صباد و زبور
 باو مسیح آنگند جیب سبیل از مشاک

در مدح امام قائم غایب صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه و ستایش
 مرحوم مغفور عمده المحققین حاج شیخ محمد جعفر علی الله مقام
 سبیل از گلشن صمد بیضای کلم
 برده از خواطر گلستان یاد جنتانیم
 طفل نسیم را که عقل از دینش غنیم
 ظل سرو فکنده سطح گلشن از فرش ادم

آبر و حمد صبا بی دایه فصل بهار
 باد اگر اعجاز روح ته نیند چسان
 زاله این مشاطگی را از کجا داد کرد
 بسکه در کلهای ز کار نکستی غلظت

بر بیاض عارض کل نقطه باز در آنگ
 عقد با می پرورید از زاله چون در غنیم
 زنده بسازد ز بوی ضمیران عظمیم
 چشم ز کس را کجیل آبر و سوسن و سیم
 میتوان دید از نه آب رو با گلشن سیم

کرده بوی گل ز کام بید بسوزن در باغ
 در بهاری این چنین باری بگو کامی
 سوزنی در خلوتی گریه می داری بگویی
 در به تنهایی نیاری جذب عشق طلب
 مظهر مطلق فروغ حق نظام ماسنی
 ظل دیوار مشیت سقف ایوان
 با ضمیر خلق نطقش میتوان گفتن
 راستی از بس فرود اندر جهانی آید
 جای مطروف جلالش در ظرف
 پیش کرد زرم طبل خشم تاب قمر او
 از درون نمل در مترجم لطفش
 سالکان مخلص حق را تویی خیف
 پیش طلت کوه شملان میکشند خط
 آبر با وصف نوالت گزینار چون
 غلت از طبع تو نسیان از آن دست
 که در ادراک تو همچون می می نماید
 زخمی شمشیر قدرت چون برون آید
 تا تخمین حرف نام نامیت شد در دم
 چون سر پستان مدحت انهم در کام
 بیخ عدل افکن سچین کینس از کافر
 و ز شباب خسته جان سر سینه پیافرا
 آنچه خیاط کمان دوزد بر اندامش
 سگوه از لطفش نمودم عمل کفایتی
 که بر اند مستخرم و در بخودش گرم
 تا ترقی حاصل رفیع است یارن و کام
 رسید بیک در رسانند مژده در کام

و اندین بخت بخود چون می چیدیم
 تا یکی چون غنچه سر در جیب غم داری
 خاصه با همصحنی و انا که سوتی بیدیم
 از جهان مجد و عنوان محل رک فوم
 شخص کامل نفس اعظم آیه الله العظیم
 خوان ایمان را نکت از نایب کام
 نو بهار از خار و خلد از نار و نسیم
 کلک کاتب می بخار و نسیم
 شک دید ایند از ان در غیب بود
 آفتاب مدعی کردون اضم سنی
 وز نهاد لطف در صلب مدخل علم
 ز ابران کعبه دین را تویی مجرب
 گاه لطف باغ رضوانی کشیدم
 پیش سحلی با بد از خلعت عرق بریزد
 منت از دست تو جان است در لطف
 که در اوصاف تو چون ماری بیخ فیم
 از تف او در قیامت شورش اندیم
 چنبره رخ برین هم شکست از شکیم
 در کنار ما در از بخت نمی کنی فطیم
 بیخ دشمن کشن بخش بنای خصمی
 سوی منباج محل تاج ظل فیض عم
 و آنچه از بطن فکر زاید در اوصافش
 که گدا حاجت تو آه چیت تا کبریا
 در همه حالت خلاف استغفرم ابیم
 هنگام مشرف شدن مولک بیاون اعلی حضرتش
 عجم شهرار عادل باذل السلطان بن ناصر الدین
 سلطنته بزیارت عتبات عالیات

گشته اندر گشته شیخ و شیخ مراغ اندر
 جانور در خود نمی کنی برنگام چنین
 ملک معنی در به تنهایی مستخر کن عقل
 قائم آل محمد اگر اندر قرب عقل
 ماه بیرب شاه بطی کعبه دین کن شیخ
 لطف عامش که بی جان افضل آید
 شد روح اندم که ز در نام او فریاد
 با جلالش کس مسلم نیست جز حق جل
 بر غلبش آتش قمرین بر آسم
 شیر کردون از شمشیرش دل اندر شیخ
 شاخ قمرش است بر کی حوضه در آید
 گاه کشتبان ایمانی از تکمیل فیض
 با بی در هر صفت شخصیت و آله
 در مسأله آنچنان افزود نصیحت
 هم ز رخ لاغر ت دین بی آمد همین
 خواست گری زرد بان کاح و کاش
 هر دو عالم با نوالت همزه در ضلع
 آنچنان نواخت لطف بیگنا کوشش
 پادشاه دادخواها دین با اهل
 نقد دار السوکه دین را ازین کن
 ناصر دین محمد وارث جعفر کز او
 شرح در عهدش جهان لان کوشش
 کتمش عطا گو گفتی ولیکن لطف او
 این چنین است چینی قصه کوه کن شمس
 که داد ملک عرب را شاه از قدم ظلم

سبزه اندر سبزه گل در گل شمیم اندر
 آخر انسانی تو نبود کمتر انسان
 اندر این میدان سبکچاشش نمی آید
 ذات او با ذات حق در یکجا آید
 منبع زمزم صفای بحر ابواب حرم
 اشقیار چشم آمرزش شیطان حرم
 سکه تفسیر بسیم الله الرحمن الرحیم
 با عدویش کس مقدم نیست جز حق
 با خیالش ساکن خلد برین قلب سلیم
 ابر نیسان از احسانش تن اندر حرم
 کاح حورش است شتی روضه در آید
 گاه پشیمان اسکانی از لطف عم
 با خدا در هر محل آتایکتانی سپهر
 اختیار غالب از مغلوب محتاج از کبر
 هم ز کرد فریبت شرع همین آید
 عرش گفت ای بخیر دیرون منبای کلیم
 عرش اعظم با جلالت نقطه در تختیم
 ازیر تا بوت پدر یکجای بر قصد سیم
 تا بداری جان شومش یاد مکن در ایم
 ضرب دار انصهره حق با ازین کن
 پایه ایمان قوی شد باره ایران
 شرک از پیش جهان لان که بر شتریم
 فی کمال دار من تنها بر شمشیری علم
 پیش حق دست دعا برود آبا خیم
 تا منزل موجب کسرت بدوینیم
 که داد ملک عرب را شاه از قدم ظلم

ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه
 قوی تنان بگفت بر بنده جای سپر
 جنبت از پی هم بر کمر منطقه تنگ
 بر بر مو کیش از نوبه تا بظنطنین
 بزم کسب معالی از آن دور شرح
 بشرف بوسی موسی بن جعفر از پی او
 بدان مقامی کش گری او نین بایه
 براه فتنه بیگانه سدهای سدید
 بر آنچه سگوده دولت رواج کرد عزیز
 با استفاده حکمت فرین ظلمت کرد
 به تربیتی که ضیاء بخش دیده از ظلمت
 ز خاک بوسی او شد بگری از رفت
 بنا نهاد عزا خانهای کیوان کاخ
 که گرفت بس زرد بخرمن از کف او
 کشید اردوی کیوان شکوه پادشاه
 شتی که ظل جوارش بفرق او بود
 علی وصی بفصل احمد مختار
 بخاک مرقدش از مسکنت نهاد
 پس از مراسم تقبیل و عرض فرزند
 چه زمان قواعد پرداخت کوفت
 بدکلی که در آن ملا مکان گرفته مکان
 شتی که گزندی باعث تمانج روح
 رواق و طاق زرد اندود کرده
 نوشت با قلم زرد فشان بطاق رواق
 فلک چه کلبه مانی ز کوزه کوزه درش
 پس اگر از پی ملک عجم چه شیر اجم
 دوباره مملکت از مو کیش گرفت فرود

خدیو پادشهان بحسب وجود فخر امام
 بل افکنان بجز برق هشته جای حسام
 کتبت از بر هم بر سر از حجه بحام
 بظل پر چش از باد کوبه تا بسطام
 که قاصد است ز تقبیل قصر شان
 محمد تقی آن خسر و دودمان امام
 بدان محلی کش قدسیان کسین خدام
 بگرد کینه بیار است حصنهای خدام
 بر چه زائر مسکین خیر سراج کرد حرام
 دو چشم افغی کفر از مرد و اسلام
 به تربیتی که شفا بخش بسکر از انام
 ز جهه سانی او شد بسده از انام
 ز عرش عرشه برایشان فکند قطب قوام
 غیب و زائر و مسکین مجاور خدام
 بساحتی که بنار زد آفتاب سیاه
 شتی که دست جوادش کفین غلام
 علی ولی خداوند قادر عظام
 ز کتبت حرمش عنبرین نمود مشام
 چنین بجزد و انابت نهاد و انام
 بسکر تین با عسکر ظفر فرجام
 بروضه که در آن نور حق گرفت مستقام
 هنوز در عدم آدم گرفته بود آرام
 کتبه ساخت ز با قوت لعل نقره خام
 ز لاجورد و ز شکر کوزه کون انعام
 زمین چه روضه جینوز طرزه طرزه خام
 عنان فکند بفرق سمت برق فرام
 دوباره سلطنت از مقدس فرود

جنود او همه تنین تنان کوه شکوه
 فراوانش بر مرکبان زدن نیل
 نهاده سر بر پیش قیصر آغنا که در کجا
 ز بسکه داد کفش داد وجود در بند
 کشید موکب کیوان مسیر خون
 سپر کشت لکد کوب فخر و استقام
 رواق بست مقدرش نهاد و کاخ فکند
 نهاد جای قرظینه با مدارس علم
 به بر و بحر ادا کرد علم را تبلیغ
 وزان بدر که عرش اشتهاه شاه شهید
 بدر کبی که فلک بسته از درش تو فخر
 اساس تعزیه نهاد و انکس چون
 بدل و داد صلاداد بر قواعد
 سپس بعزم نجف آن نینک بفرست
 محل بهفت سپهر اقدار قدر و محل
 شتی که خازن رضوان بردیل غنی
 ز خاک بوسی میر عرب امیر عجم
 بعذر و توبه در مسکنت کشود بود
 در آن رواق مبارک و طاق بیون
 کشید قبه که ریاس ادری سپهر
 امام قائم دنیا و دین سپهر
 چنین نهاد پرستش نمود و کرد زهر
 ز بس بهارف عامی صدای احسان
 سر اوقات فلک رازیم در دیده ملک
 قناد کا و زمین از بر بر تم ستور
 زمین بدروه بهفت آسمان فکند کلاه
 ز بانگ طلوع اهدر سر اوق طلوت

جیوش او هم صرغام تو شین سبیل اندام
 بسا و لانش برابر شان سیم ستام
 ستاده بر کدرش هر قل آغنا کوه خام
 سفال پوخته همنرخ شد به نقره خام
 بجای طین صلوه علیهما و سلام
 به شد گرفت در آن سرزمین بخش
 به داد و عدل فرامین نوشت کوفت
 فکند جای طرزه خانه با مساجد عام
 به جن و انس روان کرد شرح حکام
 کشید بر دم دولت پوچ نیل خام
 بروضه که ملک بسته از پیش اصرام
 بر نیت در غم آن شد ز چشم چون دام
 کسبل کرد در اطراف بر و بحر پیام
 عنان سپرد کف تیغ آتشین پیام
 مقام بهشت بهشت اعتدال عام
 غبار مرقدش از بحر محل و استقام
 نهاد پای سعادت بتارک بهرام
 بجزر و لابه خط معدن نوشت نیام
 بنای عالی بنیان نهاد و کرد نام
 که در سراق آن ره نسیب و اوج
 جهان مجد و علا و ارث رسول
 شاد و پوزش و الحاح و عجز و عرض
 چنین ز شوق برقص آمد از شیرین
 پی نظاره آن جشن میمنت انجام
 بسان توده سیاه ر عرشه در اندام
 زمان بکنگر عرش برین گزیم پیام
 خدسیان ز طرب سهوشد خود فلام

ز فرمود کسب ایران چنان فرود کمال
توئی که را فیض حکم تو بر من است
رسیده فصل زمستان و دوز بروت
پس آنکه از پی ایثار آل پاک رسول

که از قدم نبی کعبه در علی اسلام
بروز مهر که از کشتان فتنه زمام
خزیده در پس کانون بانگسار تمام

شنبه ام بصغیر این پیام دادیم
شباب ماح آمل رسول حضرت ما
زلطف عام بدارش قرین خلعت

که ای کزیده اخبار صدر بدر کرام
بدین دور ابطه پوسته جسته است
که تا بذروه اخلاص سرکش اعلام
ز بطن بدست آورد زلال کلام

مستط مرتب

ایضا در منقبت مولای متقیان غالب کل غالب علی بن ابی طالب

ساقی از ان باده که خواطر در هم
باده ولیکن نه کش خوردند غ
زان می کزوی بجان جن و بشر
دانی ازین می چه مدعاست که کفتم
خونده یکت این باده را مشتیت
و به حق انوار حق خلیف بر حق
ای بجمال تو خیره دیدم کمال
کیست بدین مرتبت بخت و غیرا
وجه تقاضای نیت فیض است
زان بجان تو راست صرخ برین
نور از ان حدوث ذات تو مظهر
شیر فلک را از عیت تو روان
نت تو در بحر فیض نسکوستی
روزی جن و بشر با من تو مفر
کشدگان را طریق کوی تو مشکو
جن و ملک ریزه خوار خوان
سرع نبی را ایام سے نوقام
ای بجمال از نشان جنت قرین
مح نور چون منی چو کسرا
تا بجهان صیت جود عالم و جفر

در هر یکی جز آن نیافتد محرم
باده ولیکن نه کش دین بهار
زان می کزوی سها بهار و از طوب
یا مگر این باده چیست در چشم
و آن دیکری نور پاک حضرت
وحی حق اسرار حق مصد مطلق
وی بجمال تو عقل بیدل حیران
کیست بدین منزلت منقطع مبد
شرح مقالات نیت وحی کرام
روز عدوی تو راست پیش ابد
علم ابد را وجود پاک تو مصدر
تبع نور القدر است پیکر سراب
نام تو سرایه بخش پیکر هستی
فیض ازل در ضمیر علم تو کون
ریح کسان انبسم وصل تو جنبی
کون مکان شرمسار لطف و نسیان
دین مبین با کمال جسد تو دام
بد خدا و همی بر از همه آفان
کار خداوندی از شباب نیاید
تا بزمان ذکر رزم کسرم و نوفر

در غم ازین بیشتر دارم و در هم
باده ولیکن نه کا ورنند خستر
زان می کزوی کراشها شکسته بود
خودم از او صاف آن توام چشم
کفنی کی صحرای بن عثم محمد
مطهر دیدار حق این محقق
وی بوجود تو هستی آمده برهان
کیست بدین پایه در غیب خوا
علت تا خیر نیت بعد قیامت
بشبت زمین را احتمال حرم تو شد
خت تو با طاعت خدای بران
عکس مولای خصم نیت بیجا
غیر تو فرمان روای کسوستی
خلعت کون مکان برای تو شون
سوخنگان را شمیم فیض تو در کون
نطق بشر با ادای مح و ثنایت
ملت بیضابون نبع تو سالم
قرن نور کام دشمنان تو صرا
لطف تو فیضی بدانش از نظر
ضمیم نور انجی خصم و رنج میسر

خیزد بجای رهان قوای من از هم
باده ولیکن نه کش بر نذر غم
بکسلد از جنب سپهر برین خیم
ذره صفت در هوای تیر اعظم
لاجرم این هر سه مستقد هم
علت هستی علی عالی اعلم
وی بصفات تو کفرت آمده مهیم
کیست بدین پایه در سلاز آدم
موجب تمهید نیت خلعت عالم
قد فلک را اعتدال قد تو شد
حکم تو با حکمت رسول پریم
گاده مقرون از نقاش دادم
کیست پس از کرد کار اکبر اعظم
فتش ابد در جلال عزم تو منظم
خسته دلان را امید لطف تو مریم
با همه دانائی از صفال نزد ام
قبه خضر ابکاخ قدر تو سلم
هر تو بر زخم دوستان تو حرم
گاه سرایش یکی است ناطق اکرم
بار تو را فتح بار و بخت سلم

حرف النون

در منقبت مولی الکونین ابی الحسین امیر المؤمنین علی بن ابی طالب